

انجمن مینو انجمن سیتا

نگاه دانلود

مینو سیتا انگره

امید رضا پاکطینت

DES:SHIVA.D
NEGAHDL.COM

مرگ بر آنان اثر نخواهد گذاشت چرا که آنان
با مرگ هم پیمان شده اند که بر دشمن خویش غالب گردند.





شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: مینو سپنتا انگره (اثر روشنائی و تاریکی)

نویسنده: امیدرضا پاک طینت کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تخیلی

ویراستار: بدون ویراستار

خلاصه داستان

خلاصه:

زبانی عظیم با قدرتی مهار نشدنی، آنان انسان هایی هستند که از این زبان آگاهند، اما مشکلی بزرگ باعث می شود که یکی از دوستانشان در سرزمین ارواح زندانی شود و آنان پا به سرزمین های ناشناخته می گذارند بلکه بتوانند آزادی دوست خود را باز پس گیرند.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.



نمی توانم او را از میان انبوه درختان سبز و رفیع مشاهده کنم. کثرت توده های ستبر و تناور، پناهگاهی است برای او.

او تقریباً اغلب یارانم را از بین برد و بدنشان را قطعه قطعه نمود.

او بسیار به استخوان ران انسان ها راغب است.

من تمام اجساد را مورد جستار قرار دادم و آگاه گشتم که بسیاری از پیکر ها فقط دارای قسمت بالاتنه هستند.

من حفره ای که او درونش زندگی می کند را واریسی کردم، کمابیش تمام اکناف قرین به حفره اثر خون خشکیده و تازه به چشم می آمد و از تمام درختان آن منطقه استخوان های ران انسان ها آویخته شده بود.

تیغ ها و تیر های کمانمان تاثیری بر پیکر او ندارند.

در اطراف خویش بوی خون را استشمام می کنم.

او مرا نگاه می کند، وحشتی را که به من القا می کند، حس می کنم این آخرین جملات من است زیرا او در حالی که زمین را چنگ می زند به سمت من می آید.

آژمان دفترچه ی چرمی کوچک درون دستش را واریسی نمود و گفت:

– طبق نوشته های ثبت شده در این دفترچه، دوازده نفر در پی حفره ای به نام حفره ی زمان وارد این منطقه شدند که به وسیله ی جاندارى خونخواه تماماً معدوم گشتند.

آترس رو به سمت آژمان داشت و گفت:

– در اندیشه ی تو، حفره ی زمان همان دروازه ی بهشتی است که ما در پی آن هستیم؟

آژمان کرانه های اطراف را زیر نگاهش گذراند و گفت:

– تا زمانی که باز دارنده ای چون این شیطان اندرون ما و حفره ی زمان است نمی توان با قاطعیت جواب داد.

آترس در لابه لای درختان سبز و ستبر قدم زد و گفت:

– خانم باستیان راءى شما در این باره چیست؟



باستیان جامه ی بلند و مشکی رنگش را که در دستان خار های آن منطقه گرفتار آمده بود جدا کرد و گفت:

– آترس دوست من، عجلو نباش. تلاش و جهد ما از برای دروازه ی بهشت، بالاخره یک روز به نتیجه خواهد رسید.

آزمان لبخندی زد و گفت:

– من نیز سخن بانو را تأیید می کنم.

که ناگهان شیء سایه ماندی سبک سیر و بادپا از کنار آن ها گذر کرد، بلافاصله هر سه هوشیار گشتند و بافراسد در کنار یکدیگر قیام نمودند.

بانو باستیان در حالی که با تمرکز فکر زیاد، تمام جوانب را زیر چشمانش می گذراند، گفت:

– از درختان و گیاهان برای مستور سازی خویش استفاده می کند.

سپس از میان شال بند دور کمرش خنجرى بران را بیرون آورد.

انگشت شصت خویش را به قسمت بران خنجر کشید.

بی درنگ اثر شکافی خونبار بر انگشتش نقش بست.

انگشتش را قرین چشمانش نمود و خون خویش را به پشت پلک هایش کشید و گفت:

– «وتا ترس، ویلاسو، آنز، برا» «چشم، من، بینا، شو» .

ناگهان از درون چشم های بانو خونابی گلگون شروع به جوشیدن کرد و پرتوای سرخ رنگ چشمانش را در بر گرفت.

آترس رو به سمت بانو باستیان داشت و گفت:

– چشمانت او را مشاهده می کند؟

باستیان در حالی که لبخند بر چهره داشت گفت:

– بله، او شیطان توانا و تناوری است. به گمانم پیکرش معادل با یک فیل باشد، پوزه ای کشیده

موتلف به دندان هایی بلند و بران دارد با چشمانی خون رنگ، چنگال هایش بغایت تیغ مانند و

مخاطره آمیزاند در ضمن دو شاخ بلند بر راس سرش قرار دارد که تکه گوشت هایی از آن ها

آویخته است.

آزمان شمشیر بلند و براق خویش را از غلافش بیرون کشید و گفت:



- دیده ور باشید که شیطان سه سلاح قدرتمند و خطرناک را به همراه دارد.
که باستیان فریاد کشید و گفت:

- به تاخت در جهت ما در حال یورش است.

ترس دست خویش را به تیغه ی شمشیر آژمان کشید و شرحه ساخت، چند قدم به جلو برداشت و دست خونینش را به سلوک لبانش رساند، سپس کلام بلند داشت و گفت:

- «گشا، زانس، برا» «آتش، زنده، شو» .

شیطان برهنه، شتابان شاخه و برگ ها را از هم می گسست و غضبناک چنگال بر زمین می کشید و خویش را به طعمه هایش نزدیک می نمود که ناگهان آتس نفسی عمیق کشید و همانند مشعلی محترق، آتشی عظیم را از دهانش خارج نمود.

از حرارت و افروختگی شعله ی آتس، شاخ و برگان سبز اکنافش مشتعل شدند و شروع به سوختن کردند.

زبانه ی شعله ی بادپا به سمت شیطان شناور گشت و با برخوردی ملتهب او را ناگزیر به عقب نشینی وا داشت.

شیطان شیون کنان خویش را در لابه لای درختان مستتر نمود و آتس خندان رو به سمت آژمان و باستیان داشت و گفت:

- اجازه نخواهم داد که شما از قدرت هایتان استفاده کنید.

آژمان رو به سمت باستیان داشت و گفت:

- غرور آتس آخر او را به منجلااب خواهد کشاند.

که ناگهان بانو باستیان دگر بار فریاد بر آورد و گفت:

- شیطان در حال آماده سازی از برای یورشی مجدد است.

آژمان خطاب به بانو کلام داشت و گفت:

- بانو باستیان به اذن دستور شما بنده از توان خویش استفاده کنم؟

بانو باستیان، چشمان افروزنده ی خویش را به سمت آژمان داشت و گفت:

- دست نگه دار و قدرت خویش را مهیا برای آینده ای نزدیک دار.

سپس چهره در جهت آتس داشت و گفت:

- آتشیخانه ی درونت را مشعشع دار.

آترس لبخند زنان رخ به سمت درختان شکسته و خرد شده گرفت و گفت:

- «آرگوناک، گشا.» «پادشاه، آتش.»

از آن سو در خلف درختان گسسته شده از خاک، شیطان شاخ دار، خشمگین و زخم دار، خیزدار و پا برهنه به سمت آترس دوان بود.

که ناگهان آترس ریه هایش را مالامال ساخت از دمی عمیق و در بازدم، ازدهای عظیم از جنس شعله ای آبی رنگ، آسمان را در برگرفت.

شیطان برهنه، خایف و رعشه دار در جای خود ثابت ماند و چشم های ترسانش ازدهای آبی رنگ آترس را نظارگر بود.

که آترس فریاد برآورد و گفت:

- «آکوناش» «بسوزان» .

به ناگاه ازدهای شعله ور بسان طوفانی سوزنده بر پیکره ی شیطان هبوط نمود، ازدها متفق به انفجاری عظیم، وی را در خود بلعید.

شیطان برهنه و اسیر در چنگال بی رحم آذر، شیون کنان خویش را به کنده ی عظیم درختان می کوباند و تنش همانند تکه گوشتی متعفن به خاکستر تبدیل می گشت.

تا اینکه آرام آرام به خاک افتاد و در میان دستان عظیم آتش جان سپرد و به رمادهای دخان دار مبدل گشت.

آترس به واسطه ی دستانش خون نقش بسته بر لبانش را پاک نمود و لبخند زنان به سمت بقایای جسد نیمه خاکستر و نیمه گوشت پخته شده ی شیطان گام برداشت و در چند قدمی وی به زانو نشست و گفت:

- در جهنم به ملاقاتت خواهم آمد.

بانو باستیان اندکی به جسم غلت زده در دود، خون و خاکستر شیطان خیره گردید و سپس کلام داشت و گفت:

- آترس عزیز، بسیار عالی کار این شیطان را ساختی.

که آژمان پا برهنه کلام باستیان را قطع نمود و گفت:



- پنهان شوید.

آژمان گام هایش را شتاب بخشید و دوان به بانو و آترس خودش را رساند و گفت:

- پنهان شوید جمعیتی از انسان های درنده در حال نزدیک شدن هستند.

وحشی ها با تعدادی کثیر، همراه با نیزه های بلند و پوستی سیاه که نیمه برهنه خویش را با غلاف هایی از پوست حیوانات پوشانده بودند به محل وقوع حادثه نزدیک شدند.

بزرگ و امیر آنان که پیرمردی ضعیف و منهوک می نمود با کلاهی بزرگ از جنس پر رنگین پرندگان و عصای طلایی رنگ در دستانش، قرین جسم سوخته ی شیطان گشت و نجوا کنان می گفت:

- حارس و نگهبان دروازه به قتل رسیده است.

شایسته است که اکنون او را دفن کنیم تا از خاک دگربار فرزندی همانند او به ما عطا شود.

بلافاصله تمام اجتماع دست به کار شده و گرداگرد جسم سوخته را با سنگ هایی نه چندان بزرگ تزئین نمودند و سپس به کمک برگ های بزرگ درختان، خاک آورده و جسم را در زیر آن مدفون ساختند.

امیر وحشی ها به پاس سپاس گذاری از پاسداری شیطان، بر خاک ریخته شده بر وی سجده نمود و گفت:

- خون من در برابر سخن تو.

سپس سر از خاک بلند کرد و گفت:

- بعد از من عقاب سیاه سردار شماست.

با استماع سخن پیرمرد، مردی درشت هیکل و سیاه پوست در حالی که موهای در هم گره خورده ی خویش را با پرهای عقاب تزئین نموده بود به جلو گام نهاد و نیزه ی استوار خویش را به خلف گردن امیر پیر نهاد، فریاد و نوای فغان از گرداگرد آنان برخاست و تمام جنگجوهای وحشی به نشانه ی احترام، خنجر از غلاف بیرون آورده و دست خویش را شرحه ساختند.

عقاب سیاه، انگشتان گره خورده بر دسته ی نیزه اش را محکم تر فشرد و گفت:

- گوش هایتان را برای نطق ارواح آماده بدارید.

سپس به جبر نیزه ی خویش را از پوست و گوشتِ امیرِ پیر گذر داد و خون جاری شد از رخنه ی گلوی پیرمرد.

امیرِ پیر رعشه دار و خس خس کنان همانند ماری جریحه دار به خود می پیچید که عضلاتش همانند تکه چوبی بی روح خشک گردید و جان سپرد. بلافاصله پس از مرگِ او در آسمان دروازه ای عظیم و نورانی پدیدار گشت. وحشی ها مبهوت و مضطرب دیده به آسمان دوخته و می گفتند:
- دروازه ی ارواح.

که ناگهان نوری سبز رنگ و کبیر با نوای شیپوری گوش خراش به خاک نشست. دروازه ی ارواح با صدایی معزز بسته شد و جنگجویان وحشی از ترس شجاعت از کف داده و زانوانشان نرم گشته، به سلوکِ خاک رسیدند. آنان دیدگان خویش را در خلف دست هایشان پنهان داشته و منتظر کلامِ ارواحِ بزرگ بودند که روحِ سبز، آغشته به جبروت همگام با شوکتِ بسیار کلام داشت و گفت:
- «آتور کاخ، ژیارو» .

در میان وحشی های افتاده بر خاک، مردی درشت هیکل در حالی که چشمانش را با تکه پوستی پوشانده بود برخواست و گفت:

- روحِ کبیر چنین می فرماید: «بلند، شوید» .

روحِ سبز معلق در چند سانتی از زمین سبک بال اندکی به جلو آمد و گفت:

- «فتالو گیژا مردوخ» «پیغام مرا بشنوید» .

«زو، آخال دوکاش، گیژا ساگون» «و، انتقام فرزند مرا، بستانید» .

«آراتوژ، بو، خاژو، زیاسو، راشین رژازو، دخاژ» «آنان، در، خلف، درخت کهن، پنهان، شدند» .

«زو، خادو، ختالو گیژا، مردوخان» «و، اکنون، پیغام مرا، می شنوند» .

روحِ سبز به یکباره وسعت یافت و آرام آرام رنگش به خاکستری و تیرگی تغییر داد و غضبِ آلود فریاد بر آورد و گفت:

- «خاژادوم، ایخایی» «قربانی، کنید» .



قاتلان شیطان در مسافتی نه چندان دور از جمهوری وحشی ها، در شکاف تنه ی ستبر بلوطی
 تنومند پناه بسته و مستور گردیده بودند.

قطرات گلگون خون از گوش های بانو باستیان می چکید و او هراسان پیغام روح سبز را به آژمان
 و آترس بازگو می نمود که:

«قربانی، کنید». وحشی ها در راه هستند.

آژمان در حالی که شمشیر خویش را از غلافش بیرون می آورد از تنه ی درخت خارج شد و
 سودای کلام داشت و گفت:

– استخوان هایشان را از بطن نحیفشان بیرون خواهیم کشید.

در خلف او بانو باستیان شتابناک برون گشت و گفت:

– آژمان قدرت تو راءس و اوج نیروهای ماست، خواهشمندم که برای این چنین آزمون ساده ای
 نیرویت را باطل نکنی.

آژمان نفسی عمیق کشید و گفت:

– لطفا در این امر مداخله نفرمایید.

بانو لباس بلندش را اندکی جمع و جور نمود و گفت:

– ما به قدرت تو بسیار احتیاج خواهیم داشت، وحشی ها با من.

آژمان دگر بار صرف نظر کرده از آهنگ خویش و چند قدم عقب تر از باستیان ایستاد.

آترس که تازه از درخت خارج شده بود، دستی به شانه های او کشید و گفت:

– نگران نباش آژمان عزیز، وهله ی تو نیز زمانی خواهد رسید.

بانو باستیان رخ در جهت پسر ها گرفت و خندان گفت:

– مرا مشاهده کنید.

سپس به واسطه ی خنجر خویش کف دستش را برش داد و خون خویش را به موهای بلند و
 مشکی رنگش کشید.

از لابه لای شاخه و برگ های سبز و زنده ی جنگل انبوه، شرفه ی خشم وحشی ها به واسطه ی
 فریاد ها و نعره هایشان به گوش می رسید.

باستیان، تیز طبع و آگاه در انتظار آنان ثانیه ها را شمارش می نمود که ناگهان از مابین درختان نیزه ای زوزه کشان، در جهت پیشانی بانو به پرواز در آمد.

باستیان مصمم در حالی که با چشمانش نیزه ی بران را دنبال می نمود، آرام زبانش را چرخاند و گفت:

- «شتارو، أبر» «رشد، کن» .

به ناگاه زمین به جنبش افتاد و از زیر پوستش ریشه های درختان به مانند تار موهای بلند و پریشان سر برآورده و با شتاب به دور نیزه پیچید و او را در محاذی دیدگان بانو نگاه داشتند. وحشی ها به علت غضب بسیار، فریاد برآورده و از لابه لای درختان در جهت باستیان دوان بودند که بانو پای راستش را بر زمین کوباند و گفت:

- «هکا-ری، دوروخ» «ریشه - ی، مرگ» .

ناگهان تجمع ریشه ها فزونی یافت و صدها ریشه ی بلند و استوار همانند مردگان دوباره جان یافته از خاک بیرون آمدند.

باستیان به هنگام حرکت دادن دستانش، موهای به رنگ شبش پریشان می گشتند و ریشه های مطیع او، از موهایش الگو گرفته و در هوا چرخ و تاب می زدند؛ وحشی های فرو رفته در وحشت را شکار می نمودند و واژگون آنان را در بست و بند قرار می دادند.

عمل غارت وحشی ها در اندک زمانی انجام شد.

چندی از آنان در بند و چندی دیگر با مشاهده نمودن این صحنه ی ترسناک پا به فرار گذاشته و آن محل را ترک گفتند.

وحشی های اسیر در دست ریشه ها، از شدت ترس چشمانشان فراخ گردیده بود و بسان تکه برگی ناچیز معلق در آسمان می لرزیدند و تنها کلمه ای تمام وجودشان را آکنده نموده بود که هر دم بر زبان جاری می ساختند:

- (شیطان)

بانو باستیان با استماع کلمه ی شیطان لبخند زنان کلام داشت و گفت:

- آرام باشید.

تجمع مبارزان بسان تکه گوشتی بی جان در سکوت غرق شدند.

که از میان سکوت وحشی ها نوای سخنی برخواست که می گفت:
دشمن ما کسی است که نگهبان دروازه را به قتل رسانیده است.
بانو لبخند زد و گفت:

- این سخن متعلق به چه کسی است؟

که مردی قوی هیکل و تنومندی به جلو آمد و گفت:
- متعلق به من است.

بانو دستی به موهای خونینش کشید و گفت:

- نام تو چیست؟

مرد در جواب گفت:

- مرا طوفان صبح نام گذاری نموده اند.

بانو نگاهی به صورت خشمگین طوفان انداخت و گفت:

- طوفان صبح، اگر من به تو حمله کنم تو با نیت شوم من چگونه برخورد خواهی کرد؟

طوفان نفسی عمیق کشید و گفت:

- تو را خواهیم کشت.

بانو در جواب وی گفت:

- ما نگهبان دروازه را نابود کردیم چرا که به عزم کشتار ما می آمد. چاره ای جز این کار در

اندیشه ی نه تنها ما بلکه هر کسی که مورد تعارض قرار می گیرد نیست. درست همانند تو.

در تفکر تک تک شما حتی برای یکبار این فکر گذر کرده است که آن شیطان نه تنها نگهبان

شما و فرزندانان نبوده است، بلکه یک خطر جدی برای قبیله به حساب می آمده.

او پاسدار دروازه بود. طوفان صبح، به من بگو که چند تن از هم رزمان و دوستان شما با طلوع

آفتاب از خانه خارج شدند و با غروب سلاخی شده به غار آن شیطان کشیده می شدند؟

به من بگو استخوان چند تن از هم کیشان شما زیر دندان های آن شیطان خرد شد؟

چند شب با نوای ناله و فغان نیمه جانان زخمی خواب شما را بر هم زد؟

چند زن، بیوه ی درنده گری او و چند کودک، یتیم خون خواهی او شدند؟

ما دشمن شما نیستیم، ما الهه ی نجات شما هستیم.

طوفان صبح با سخنان بانو باستیان آرام گردید و سر افکنده گفت:
- ما را ببخشید...

که بانو سخنش را قطع نمود و گفت:

- شرمنده نباش. آیا عقاب سیاه در میان شما است؟

پس از اندکی مکث طوفان صبح غضبناک کلام داشت و گفت:

- نه، او همانند ترسوها پا به فرار گذاشت.

باستیان برق شادی در چشمانش رقصید و گفت:

- فرار، انتخابی است که فقط توسط رهبران نالایق گرفته می شود. دشمن شما آنی است که

تمامی شما را وارد نبردی کرد که خود بر آن آگاه بود، شکست اول و آخر اوست.

دشمن شما آنی است که برای فرار خویش مابقی را قربانی می کند. دشمن شما عقاب سیاه

است کسی که حتی لایق نامش هم نیست چه رسد به راهبری شما شیردلان.

با استماع جملات بانو، حس غرور آمیزی مستحکم در بطن وحشی ها ریشه دواند و در فکر فرو

رفتند که بانو باز لب به سخن گشود و گفت:

- طوفان صبح، تو داوطلبانه جان خود را خواهی داد تا جان هم رزمانت را نجات دهی، تو انسانی

هستی که خودت را طمع ی عذاب می کنی تا دهکده و مردمانت پریشان حال نشوند.

راهبری لایق تو است. تو رهبری گروه و قبیله را عهده دار باش. تو فرار نخواهی کرد، تو دشمن

نیستی.

صدای شادی وحشی ها به نشانه ی تایید برخواست و فخر تمام وجود طوفان را پر ساخت و

گفت:

- اما عقاب سیاه برگزیده از سمت ارواح ما و تحت محافظت آن ها است.

باستیان به سمت طوفان حرکت کرد و گفت:

- من به ارواح مقدس و بزرگ شما هیچ شک و تردیدی ندارم اما به من بگو عقاب سیاه انتخاب

شده از سمت ارواح مقدس است؟

به ناگاه در جمعیت جنجال برپا شد که آرام و بلند می گفتند:

- درست است، حق با اوست، راست می گوید.

طوفان صبح اندکی در خود فرو رفت و گفت:

– عقاب سیاه توسط امیر پیر به جایگزینی نشست نه ارواح مقدس.

به یکباره جمع آرام شد و بانو گفت:

– ارواح مقدس هیچ نالایی را برای راهبری انتخاب نمی کنند و اکنون انتخاب آن ها تو هستی، خود را برای رهبری آماده ساز.

بانو دستانش را چرخش داد و ریشه ها به تحکم وی، وحشیان را به زمین رساندند.
باستیان ادامه داد و گفت:

– چنانچه اراده ی من قصد مجازات شما را داشت، اکنون جنگل پر بود از وحشیان حلق آویز. اما من آن شیطانی نیستم که تمام افکار شما را آکنده نموده است، مرا الهه ی خون می نامند. ما دشمن شما نیستیم.

طوفان که آکنده از شادی و نشاط شده بود به سمت هم رزمانش چرخید و خندان فریاد بر آورد، آنان نیز با شادی فریاد بلند داشته و جواب او را دادند.

اما دگر بار خنده از صورت طوفان محو گردید و به سمت باستیان چرخید و گفت:

– اکنون متوقف نمودن او امری سخت و ثقیل است، چرا که او تحت حمایت قبیله است و زیر دستان بسیاری دارد.

هنوز برای مردم من چهره ی حقیقی او مشخص نشده و همگان از شیطان درونش بی خبراند.
باستیان لبخندی زد و گفت:

– با من پیمان خون ببند.

طوفان متعجب در جواب گفت:

– پیمان خون برای ما یک امر مقدس است، بگو از برای چه کاری با تو پیمان ببندم؟
باستیان گفت:

– ما برای شما همان گونه که شیطان درنده را نابود کردیم، رهبر نالایق را نیز نابود خواهیم ساخت.

طوفان کمی اندیشید و بعد گفت:

– چه کسی او را هلاک خواهد کرد؟



باستیان در حالی که به سمت آترس اشاره می کرد گفت:

- او جنگجوی من است، به راحتی او را مغلوب خواهد کرد.

طوفان نگاهش را از باستیان گرفت و به آترس خیره گشت.

آترس خنجرش را از غلاف بیرون آورد و سر انگشت شصتش را اندکی برید، سپس خونی را که از سر انگشتش جاری شده بود به کف دستانش کشید و گفت: «گشا» .

به ناگاه از کف دستانش شعله های آتش زبانه کشید.

طوفان صبح هراسان و پریشان چند گام به عقب برداشت و گفت:

- او یک الهه است. او نیز همانند شماست، اما او کلمه ای را به زبانی غریب به کلام آورد. آن چه زبانی است؟

باستیان چهره اش را در هم کشید و گفت:

- زبان از یاد رفته، زبان پادشاهان، زبان قدرت، زبان روح بخش و قدرت ساز. این زبان نام های بسیاری دارد اما نام حقیقی آن، خون الهه است.

به جا مانده از بانوی قدرتمند که معشوقه اش را در مقابل دیدگانش به آتش می کشند و سپس خود او را در تاریک ترین سرداب های شهر زندانی می کنند.

او ماه ها به گریه و زاری سپری می کند و هر شب از ارواح گذشتگان التماس و درخواست می کند که قدرتی به او عطا کنند بلکه با آن بتواند انتقام خویش را از ستمگران عصر خویش بستاند.

تا در شبی طوفانی، ارواحی عظیم از دل ابر های سیاه به دخمه ی تاریک او سقوط می نماید و خندان در مقابل او ایستاده و می گوید:

- (من آنی هستم که کلامم جان ها قبض می کند.)

زن که تشنه ی انتقام است به التماس در مقابل او به سجده می افتد و ناله کنان می گوید:

- (این کلام را بر من بیاموز.)

روح قدرتمند می گوید:

- (دستمزد من از برای این کار چه خواهد بود؟)

زن که چیزی برای بخشش ندارد کمی فکر می کند و می گوید:

- (من نیمی از خون خود را به تو خواهم داد.)



روح عظیم بسیار خرسند می شود از پیشکش زن و می گوید:

-(تمام خونت را به من بده تا من نیز به جای آموزش، تمام زبانم را در اختیار تو قرار دهم.)

زن پس از اندکی فکر به روح می گوید:

-(اگر من تمام خون خود را به تو بدهم، سریع می میرم و زمان برای انتقامم باقی نمی ماند.)

روح خندان می گوید:

-(پس تا زمان انتقامت به تو وقت خواهم داد، سپس برای زبانم و خون تو باز خواهم گشت.)

آنگاه روح زبان خویش را در دهان زن می گذارد و زن با دو زبان در دهانش به تمام قدرت های دنیا دست پیدا می کند. او انتقام خویش را از تمام ستمگران شهر خود می گیرد و شب هنگام در کنار تخته سنگی عظیم به انتظار بازگشت روح می نشیند.

پس روح نزد او می آید و زبانش را طلب می کند اما زن خلف وعده می کند و می گوید:

-(تو تنها یک انتخاب داری یا خون من یا زبان خویش.)

روح خشمگین نیمی از خون زن را بیرون می کشد و بر پیکره ی تخته سنگ عظیم می نویسد که:

-(من خون تو را انتخاب می کنم و در زمان مرگت روح تو را نیز به تصرف خویش در می آورم و در آینده برای پس گرفتن زبان خویش باز خواهم گشت.)

در آن وقت زن خندان خود را در اختیار روح قرار می دهد و می گوید:

-(زبان اکنون در دهان کسی است که تو هرگز او را نخواهی یافت.)

روح بزرگ همراه با روح زن به سرزمین ارواح عروج می کنند اما روح در واپسین لحظات، نفرینی از خود به جای می گذارد که استفاده کننده از زبان قبل از بهره جویی از آن می بایست که از خون خود پیشکش روح بزرگ کند.

طوفان صبح که تمام مدت در سکوت به سخنان بانو گوش سپرده بود پس از اتمام داستان کلام داشت و گفت:

- پس به سبب نفرین ارواح بزرگ است که بدن شما دست خوش زخم های ریز و درشت است.

باستیان لبخند زنان گفت:

- درست است.



طوفان صبح در حالی که با دستانش اشاره در جهت آژمان و آترس داشت، زبان گشود و گفت:
- اکنون آن زبان بی همتا در دهان کدام یک از شماست؟
بانو از سوال او به خنده افتاد و گفت:

- هیچ کدام، ما هر سه این زبان را از اساتید خویش آموخته ایم و اساتید ما از اساتید خود.
الحال طوفان صبح، آترس جنگجوی بی همتای من، کسی که زبان الهه را آموخته است در اختیار
تو قرار دارد و برای شما می جنگد.

طوفان در حالی که خنجر دسته چوبی خویش را از غلاف بیرون می آورد زبان گشود و گفت:
- این بسیار عالی است اما درخواست شما در مقابل با پیمان خون چیست؟
بانو نفسی عمیق کشید و گفت:

- بسیار راحت است، تو به پاداش رهبر شدن دروازه ی بهشت را به من نشان بده.

طوفان ترسی عمیق چشمانش را فرا گرفت و لرزان گفت:

- دروازه ی بهشت؟! آن جا محدوده ای بسیار خطرناک است که توسط آدم زادگانی تنومند
محافظت می شود.

طوفان: انسان هایی که نه زبان در دهان دارند و نه گوش هایشان چیزی را استماع می کند. آن
جا جهنمی است که هیچ کس تابحال از آن زنده برنگشته.

باستیان ابروانش را در هم کشید، رو به سمت آترس و آژمان کرد و گفت:

- پس دیگر کسانی هم هستند که در پی زبان روح بزرگ باشند.

طوفان کمی فکر کرد و گفت:

- درست است، چند سال قبل گروهی از انسان های چیره دست وارد قلمرو نگهبان شدند، نگهبان

چندی از آنان را نابود کرد و چندی دیگر از دست او گریخته و به درون روستای ما پناه آوردند.

رئیس آن زمان قبیله، امیر پیر بود که با رئیس آنان صحبت می کرد و او را متقاعد می ساخت که

دروازه ی بهشت جای بسیار خطرناکی است اما آنان عزم خویش را جمع کرده و آهنگ آن مکان

را داشتند.

پس امیر پیر زمانی که دید گفته هایش اندکی در آنان تاثیر ندارد تصمیم گرفت که آن مکان را

به آنان نشان دهد پس با طلوع خورشید همگام شده و به سمت دروازه ی بهشت راه افتادند.



امیر پیر آن مکان نفرین شده را در زیر چشمان خورشید به آنان نشان داد و گوش زد کرد که تنها، دروازه در شب ها نمایان می شود و برای گشایش او می بایست که یک قربانی محیا کنید و این را در نظر داشته باشید که این دروازه در زمان بیداری، نگهبان های خویش را نیز بیدار می کند.

هیچ کس نمی داند که در آن شب چه بر آنان گذشت، تنها ما مردان دهکده صدای فریاد های آنان را شنیدیم و زن هایمان، گوش های بچه هایمان را از ترس گرفته و تمام شب برای آنان دعا خواندند.

باستیان کمی اندیشناک بر چهره ی طوفان خیره گردید و سپس گفت:

– ما دفترچه ای را پیدا کردیم که به گمانم متعلق به گروه دیگری غیر از جمعی باشد که به درون روستای شما پناه آوردند.

طوفان در جواب وی گفت:

– گروه های زیادی در پی دروازه هستند.

باستیان کمی مکث کرد و گفت:

– خودت شاهد قدرت ما بوده ای.

سپس خنجر از دستان طوفان ستاند و کف دست راست خویش را دگر بار شرحه ساخت و گفت:

– با من عهد خون ببند که دروازه را به من نشان خواهی داد.

طوفان به دستان غرق در خون باستیان نگاه کرد و گفت:

– پیمان خون امری بسیار مقدس و در عین حال خطرناکی است. مقدس است چرا که هیچ دروغی

در آن جای ندارد و خطرناک که اگر یکی از طرفین خلاف مقررات عمل کند، هر طرفین به مرگی

دردناک دچار خواهند شد، پس زبان من لال باد اگر کلمه ای به دروغ از برای این امر از دهان

جاری سازم.

بانوی من، تنها کسی که از مکان دروازه آگاهی دارد دختر امیر پیر است که او را فاخته ی سپید

می خوانند.

باستیان لبخند بر لبانش جاری گشت و گفت:

– فاخته ی سپید را راضی خواهیم کرد.



طوفان بی وقفه زبانش را دگر بار چرخاند و گفت:

– طبق گفته های امیر پیر دروازه ی بهشت منحصرأ شب هنگام پدیدار می گردد و با خویش پاسبانانش را فرا می خواند، انسان هایی که با افسون، انسانیت خویش را از دست داده و به محافظانی خونخوار تبدیل گشته اند.

باستیان در حالی که متفکرانه به زمین خیره شده بود کلام داشت و گفت:

– آیا تعریفی از قدرت آن ها و سلاح های کشتارشان داری؟

طوفان گفت: هیچ کس تا به الان از پس دیدار نگهبانان زنده برنگشته است، تنها افراد قبیله در شب های طوفانی آنان را از فاصله ی بسیار مشاهده نموده اند و طبق گفته ی امیر پیر زبانشان بریده شده و قدرت شنوایشان گرفته و گوشتی برای استماع کلام ندارند. باستیان نفسی عمیق کشید و گفت:

– پس تا شب هنگام صبر می کنیم سپس از سد نگهبانان گذر می کنیم و خود را به آن سوی دروازه می رسانیم.

که طوفان عجلولانه کلام بانو را قطع نمود و گفت:

– موضوع اصلی را فراموش کردید، دالان های دروازه به غیر از خون قربانی خویش با هیچ چیز دیگری گشوده نمی شود. شاه کلید ورود به دنیای پشت دروازه، خون قربانی است. باستیان غرق در اوهامات خویش چند قدم از طوفان دور گشت و به سمت آژمان و آترس حرکت کرد و گفت:

– همگی به کلام من گوش فرا دهید.

☆☆ روستای سوشیانت (نجات دهنده) ☆☆

آترس در حالی که چهره ی خویش را درون پارچه ای در خفا کشیده بود در جانب طوفان صبح گام بر می داشت که طوفان کلام داشت و گفت:

– من در سوشیانت همراه با زن و فرزندانم زندگی می کنم، روستایی سبز و آباد که تقریباً مردمان شادی را درون خود دارد.

گرداگرد سوشیانت، مالا مال گردیده از درختان بلوط و گردو و افرا، به سبب همین امر سوشیانت یک دهکده ی مخفی محسوب می شود که در محاصره ی عظیم درختان تنومند قرار گرفته است. دروازه ی عظیم ما که به دروازه ی ژاؤ (خالص) معروف است از عاج فیل های کهنسال ساخته شده که به رنگ سپید است و نگهبانان شجاع ما از آن پاسبانی می کنند، تا به حال هیچ غریبه ای بدون اجازه ی ما از ژاؤ عبور نکرده است، تو خوش اقبالی که همگام با ما هستی. آترس در حالی که صدای ضعیف خنده اش از خلف پارچه به گوش می رسید گفت:

– بی صبرانه منتظرم که سوشیانت و ژاؤ

سپید را از نزدیک ببینم.

طوفان در جواب آترس زبان گشود و گفت:

– شهر و دیار تو کجاست؟ آیا خانواده ای داری؟

آترس با استماع سخن طوفان دگرگون حال سر خویش را به سمت آسمان چرخاند و گفت:

– شهر من به اندازه ی هفت دریا از این مکان فاصله دارد و در آن دیار هیچ خانواده ای منتظر من نیست، تنهایی نفرین من است.

طوفان پس از دمی سکوت دست به شانه ی آترس گذاشت و گفت:

– ژاؤ را مشاهده کن.

آترس از میان دست های سبز و زنده ی درختان دالان های عظیم و ستبر ژاؤ را مشاهده می نمود که همانند تکه ای از ماه در دل جنگل خودنمایی می کرد.

درست صدق گفته های طوفان، دروازه بافته شده بود از عاج های فیلان کهنسال و گرداگردش را پاسبانانی سیاه رخ احاطه نموده بودند. از طرفین دروازه دیواری عظیم و فراخ از جنس چوب های پایدار قرار گرفته بود که بر بلندای آن نگهبانانی با تیر و کمان هایشان ایستاده و وظیفه ی پاسبانی از دهکده را به دوش حمل می نمودند.

محافظان دروازه با رویت گروه بازمانده، دلشاد و خندان به پیشوازی از آنان شتافته و دروازه را مفتوح نمودند.

ژاؤی عظیم به سبب ده مرد تنومند که دستگیره های دروازه را به کف داشتند با مشقت بسیار گشوده شده و بالاخره آترس، خویش را به سوشیانت رسانید.



گروه طوفان نابهنجار و غوغاگر در حالی که خشم همانند ابری سیاه بر راس آنان سوار بود وارد روستا شدند.

روستا آکنده بود از آلونک های بزرگ و کوچک که همگی با شُل و سنگ ساخته شده و با برگ درختان به تزئین رسیده بودند.

خاک قهوه ای رنگ زمین در آن منطقه پُر رنگ تر بود و درختانش کم حجم تر. آتشدان ها که با افول خورشید روشن شده بودند در بسیاری از مکان ها خودنمایی می کردند.

بچه های بامزه و شیرین با تن پوشی از جنس حیوانات خود را پوشانده و پا برهنه مشغول بازی بودند.

زنان سیاه پوست با موهای چین شکن دار و مشکی رنگ، جانب مردانی قوی هیکل و برخی لاغر اندام که نیزه در دست داشتند ایستاده و خیره به گروه تازه وارد نگاه می کردند که ناگاه صدای هلهله و شادی از جانب تمام روستا برخواست، مردان کف می زدند و زنان تنبک به دست می نواختند و شعر خاصی را بلند بلند می خواندند.

نوای شادی از جای خویش برخواست و به سمت کلبه ی نسبتاً بزرگی رسید که پیرامونش را مشعل های فروزانی احاطه نموده بود. درب کلبه گشوده شد و عقاب سیاه متعجب و حیران از خانه بیرون آمد، پا برهنه و نفس زنان خود را به گروه تازه وارد رساند و گفت:
- دوستان من خوش آمدید، خوش آمدید.

که ناگهان طوفان ژیان و خشمگین مشت محکمی به صورت عقاب زد و گفت:

- تو ترسوترین جاندار هستی که تا به حال به چشم خویش دیده ام.
عقاب خائف و سراسیمه در حالی که دردی اکید را بر سمت راست فک خویش احساس می نمود نقش بر زمین شد.

ناگهان سکوتی عظیم حاکم بر حال شادمان روستا شد.

عقاب ابروانش در هم گره خورد و بر آشفته از سر زانو برخواست، دستی به صورتش کشید و گفت:

- طوفان صبح چگونه به این بی پروایی خود را رسانده ای که در میان جمع، امیرت را ترسو می خوانی و او را نقش بر زمین می کنی؟



طوفان خشمگین فریاد بلند داشت و گفت:

- امیر؟ کدام امیر یارانش را در میدان نبرد تنها می گذارد؟ تو یک ترسوی ناچیز هستی.

سپس خطاب به اهالی روستا زبان جنباند و گفت:

- گوش هایتان را باز کنید و بشنوید که چه می گویم. امیران ما توسط چه کسانی تعیین می شدند؟ همگی می دانیم که امیر به واسطه ی انتخاب ارواح مقدس به قدرت و مسند می رسد. آنگاه دگر بار رخ در جهت عقاب سیاه چرخاند و گفت:

- تو یک جایگزینی.

عقاب مضطرب و عصبانی فریاد برآورد و گفت:

- من امیر هستم، من برگزیده ام، کسی که انتخاب شده، ارواح مقدس مرا انتخاب کردند. طوفان خنده ای بلند سر داد و گفت:

- تو یک جایگزینی، جایگزینی که توسط امیر پیر انتخاب شد نه ارواح.

با استماع جمله ی طوفان روستا در بهت و شگفتی غرق شد. طوفان ادامه داد:

- جانشینی نالایق و ترسو، تو همگی ما را در آن میدان رها کردی تا تکه تکه شویم.

که نوای زن یکی از سربازان درخواست که می گفت:

- عقاب سیاه به ما گفت همگی شما اسیر در دستان شیطانی عظیم شدید و در میان ریشگان درختان به خاک سپرده شدید.

نوای دیگری درخواست و گفت:

- شیطان عظیم تنها جان آنان را می خواست، پس ما را بخشید.

زمزمه ای در روستا به پا شد که عقاب سیاه جایگزینی نالایق است.

طوفان صبح در حالی که خیره به چهره ی خشمگین عقاب بود به کمک دستانش جمع را به سکوت فراخواند و خود ادامه داد و گفت:

- پس تو به غیر از ترسو، دروغگو نیز هستی. خودت می دانی که دروغ گفتن در این وادی چه خسارتی را به دنبال دارد.

عقاب سیاه دستپاچه و هراسان در حالی که صدایش به رعشه افتاده بود کلام بلند داشت و گفت:



- تو هیچ سندی بر اثبات کلام خویش نداری، تو آن دروغگویی هستی که باید قربانی دروازه ی بهشت شود.

طوفان لبخندی زد و گفت:

- من تنها فرد رها شده از میدان نبرد نیستم، مردان شجاع دیگری با من در مقابل دشمن ایستادگی کردند و با من هم رایی و هم عقیده اند. آیا تمامی ما را انکار می کنی؟
عقاب سیاه که دیگر حتی توان خشمگین شدن را نداشت، ذیل فشار نگاه نفرت انگیز مردم زانوانش نرم گردید و بر خاک افتاد و گفت:

- تو می خواهی خودت امیر شوی، اینان توطئه ای کثیف است.

که طوفان صبح حرفش را قطع نمود و گفت:

- من اشتباه تو را تکرار نخواهم کرد.

کنون برای محاکمه ی خویش مهیا شو.

عقاب دگر بار خشمگین گشت و از خاک زانوانش را جدا کرد و گفت:

- تو را خواهم کشت. بر طبق رسومات قبیله با من مبارزه کن، در آخر آن که بر پاهایش استوار ایستاده امیر قبیله خواهد شد.

سپس خم شد و یک مشت خاک از زیر پاهایش برداشت و به قسمت چپ صورت خویش کشید و بعد به وسیله ی خنجر برانش خطی خونبار از پیشانی تا زیر گونه ی سمت راستش انداخت و گفت:

- من آماده ی نبردم، به من ملحق شو.

که ناگهان کلام نطقی مردانه از لابه لای جمع برخاست و گفت:

- برگزیده...

آترس جمعیت را به کنار زد و خود را به طوفان رساند و گفت:

- تو برگزیده ای می بایست که با انتخاب شده ی ارواح به نبرد بایستی.

عقاب سیاه خط چشمانش را باریک نمود و پرسان گفت:

- تو کیستی؟ پرده از چهره بردار.

طوفان یک قدم به جلو برداشت و گفت:

- این مرد آشکار کننده ی امیران برگزیده است.
سپس خطاب به جمعیت دستانش را بلند داشت و گفت:
- این مرد همان دشمن گذشته ی ماست که کنون از دوست به ما نزدیک تر است، او برگزیده ی ارواح مقدس ماست و اکنون او مشخص می کند که چه کسی امیر بر این قبیله شود.
عقاب سیاه خشمگین و متعصب رخ در جهت طوفان داشت و گفت:
- ساکت باش پست فطرت خائن.
که ناگهان نوای نطقی عظیم از جانب آترس برخواست و گفت:
- «گشا، زانس، برا» «آتش، زنده، شو»
به ناگاه شراره های سرخ آتش به سمت آسمان زبانه کشیدند و اطراف را بسان مشعلی محترق منور ساختند.
جمعیت با ترس گام به عقب برداشتند و در حالی که غلاف چشمانشان گشاده گردیده بود با حیرت زبان خائفشان را می چرخاندند و می گفتند:
- شیطان، او شیطان است.
جرقه هایی از یک واهمه و وحشتی مجهول رخنه کنان لرزه انداخت تمام وجود جمعیت را، که طوفان در جهت آرام نمودن جمع برخواست و گفت:
- نترسید، نترسید. او شیطان نیست. او به مقدار ارواح عزیز ما قدرتمند و قابل احترام است.
خشم او تنها برای مدعیان دروغگو زبانه می کشد و شمشیر عدالتش پاره کننده ی عضلات دشمنان ماست.
او در میدان نبرد با وجود این که می دانست ما به نیت قتل و ریختن خون وی وارد عمل شدیم، باز صبورانه مارا متقاعد نمود و از جان ما در گذشت چرا که فرستادگان ارواح دشمنان ما نیستند.
در آن سوی روستای سوشیانت در پشت دروازه ی عظیم ژاو در میان و لابه لای شاخه های درختان، بانو باستیان در حالی که خون خویش را به گوش هایش کشیده بود، زانو بر زمین زده و با تمرکز فکری اکید به سخنان طوفان، عقاب، آترس و دیگر مردمان قبیله گوش می داد.
در راس او آژمان به حراست از وی قیام نموده بود و می گفت:
- بانو گوشهایتان چه چیزی را استماع می کند؟



بانو پس از اندکی مکث زمزمه کنان گفت:

– روستا به نبرد راضی شدند، باید نزدیک دروازه شویم.

آترس همگام با چند مرد جنگی که او را به محل مبارزه راهنمایی می کردند در حرکت بود که یکی از آنان زبان گشود و گفت:

– میدان نبرد سوشیانت را تا به حال دیده ای؟

آترس پس از کمی تأمل گفت:

– نه.

مرد سخنش را امتداد داد و گفت:

– آن جا را هومان می نامند. نگهبان هومان، مکلف بر نبرد شماست. او مبرهن می سازد که تو چیستی؟ یک فرستاده یا یک ساحر؟

آترس قلیل مقداری مشوش گردید و سپس گفت:

– قضاوت نگهبان هومان از برای ساحرگان چیست؟

مرد جنگجو به چهره ی پیچیده در پارچه ی آترس نگاهی انداخت و گفت:

– مرگِ آنی.

آترس در آنگاه که به تالار بزرگ روستا نزدیک می گشت با خود زمزمه کنان می گفت:

– بانو هیچ اطلاعی از قدرت نگهبان هومان در دست نداریم، ما نمی دانیم معیار او برای ساحر خواندن من چقدر است. اگر مرا ساحره خواند، همه چیز خراب می شود.

بانو سخن آترس را می شنید و به آژمان بازگو می نمود و آژمان بر آشفته و سردرگم در انتظار تصمیم بانو هیچ کلامی را بر زبان نمی آورد.

☆☆ میدان نبرد هومان ☆☆

آترس در مقابل دالان نسبتاً بزرگ تالار که از چوب سرخ رنگی ساخته شده بود ایستاد. همراهان او بدون سخن او را ترک کردند و آترس با اضطرابی شدید دالان تالار را گشود و قدم به داخل هومان گذاشت.

به هنگامی که پاهایش به سنگ فرش تالار اصابت نمود، صدای ناقوسی عظیم همه جا را آکنده نمود و در پشت آن پرنده ای بسیار درخشان در رو به رویش درخشید و به پرواز درآمد.



به سبب نور پرنده تالار روشن گردید و آترس، در بهت و حیرت ستون های عظیم و سنگ فرش
طلایی هومان را مشاهده نمود.

نمی توانست نگاهش را از پرنده ی درخشان بگیرد پس با تردید و ترسی عمیق در دلش به جلو
گام برداشت.

اندازه ی پرنده ی نورانی به مقدار یک کبوتر می نمود اما با بال هایی بلندتر و نوکی کوتاه تر.
آترس با نگاهش او را دنبال می کرد و او تابناک همه ی جوانب را آشکار می نمود.

سنگ فرش طلایی تالار که سطح صاف، سیقلی و براقی را تشکیل داده بودند با برخورد نور تالاء
گشته و بازتابشان موجب پدیدار گردیدن ستون های عظیم تالار می شدند.

آترس در حالی که نگاه از پرنده جدا می ساخت، جذبه ی نقش و نگاره های ستون های سرخ
رنگ شد و دیده اش را جلب نمود، پس بی اختیار دست به جانب یکی از ستون ها دراز کرد و
انگشتانش را به سلوک گل های چوبی جنس رساند.

سرش را به طاق دوخت و دید که انتهای ستون ها ناپیداست و در تاریکی عمیقی محو می شدند،
متعجب و پریشان حال به سمت جلو گام برداشت که ناگهان نوای نطقى زنانه، آرام، شیوا و
گوش نواز زمزمه کنان گفت:

- نمی دانی که برای من چه اندازه سخت است جوانی مثل تو را محکوم به ساحرگی کنم.

آترس حجاب ترس بر سر کشید و لرزان گفت:

- خود را به من نشان بده.

سپس در پی صدا چشمانش را در گوشه و کنار تالار چرخاند و پرسان زبان گشود و گفت:

- آیا تو همان نگهبان هومانی؟

نطق زیبا دگر بار زمزمه وار گفت:

- من نگهبان هومانم، من بانوی آگاه سوشیانت هستم. دختر امیر پیر، فاخته ی سپید. کسی که
مستحضر است از بانوی زلف سیاهی که کلام ما را می شنود.

آترس از شدت تعجب لرزشی ناگهانی بطنش را در بر گرفت و گفت:

- تو کیستی؟



فاخته: من، سرآغاز قدرت و منتهای او هستم. کسی که قطعه ای از آن زبانی که شما در پی اش هستید را داراست.

بانو باستیان در حالی که از شدت شگفتی چشمانش گشاده گردیده بود، اشاره به آژمان داشت و لرزان گفت:

– فاخته ی سپید، نگهبان تالار هومان است. او یک تکه از زبان ارواح بزرگ را به همراه دارد و همچنین از وجود ما آگاه و با خبر است.

آترس که همچنان در پریشانی و هراس بسیار به سر می برد، جستجوگر و پرسان در پی فاخته ی سپید همه جا را زیر چشمانش می گذارند که دگربار بانگ کلام همه جا را مالا مال ساخت و گفت:

– خورشید صبح، گوش مرا از چشمان سبز رنگ تو آگاه نموده است.

آترس دست به چشمانش کشید و گفت:

– چشمان من؟ خورشید صبح کیست؟

نوای خنده ی فاخته تمام سرسرا را در بر گرفت و گفت:

– خورشید صبح، پرنده ی نورانی من است. کسی که تالار را برای چشمان سبز رنگ تو قابل مشاهده کرده است.

تالار هومان درگیر طلسمی قدرتمند است. طلسمی که اجازه ی متلالی و درخشان ساختن هیچ آتشی را در حیطه ی خود نمی دهد. پس ارواح بزرگ خورشید صبح را به ما ارزانی داشتند.

آترس گوش ها را معطوف کلام فاخته داشته بود و قدم در جهت درب ورودی بر می داشت که فاخته دگربار گفت:

– فکر می کنی که توان گریز از این مکان را داری؟

آترس در جای خود ثابت شد و ترسی عمیق وجودش را سرشار ساخت.

فاخته در هجوم و محاصره ی پرتوی نوری عظیم همانند ستاره ای درخشان از طاق ناپیدای تالار آهسته به زمین نشست.

آترس از تشدد نور، دستش را سایبان چشمانش کرد و گفت:

– تو یک ارواحی؟

فاخته در حالی که به سقف اشاره داشت گفت:

– خورشید صبح یک ارواح است.

سپس از شدت تابشش کاسته شد و چهره اش نمایان گشت، آترس با مشاهده ی فاخته نفسی عمیق کشید و زیر لب زمزمه کنان گفت:

– بانو، فاخته ی سپید دختری بیست و چندی ساله است که پوستی گندمگون دارد. او لاغر اندام است و موهای بلند و پُر تابی دارد. چهره ی او ظریف و استخوانی است. لبانش درشت و بینی کشیده ای دارد اما چشمان او بسته است. نمی دانم چرا ولی پلکانش را نمی گشاید و در ضمن تکه ای از زبان را به گفته ی خودش داراست.

فاخته گامی به جلو برداشت و گفت:

– چرا چهره ی مرا برای دوستت توصیف می کنی؟

آترس متحیر یکه خورد و گفت:

– می خواهم دوستانم چهره ی قتال مرا بشناسند.

فاخته لبخندی زد و گفت:

– به زودی دوستانت چهره ی مرا خواهند دید و با من آشنا خواهند شد.

ترس دیدگانش را در جهت پرنده ی نورانی در حال پرواز چرخاند و گفت:

– اگر به تو حمله کنم چه می شود؟

فاخته لبخندی زد و بر دو زانو نشست و گفت:

– می توانی امتحان کنی!

آترس با استماع سخن فاخته بلافاصله خنجر از غلاف بیرون آورد و دست خود را شرحه ساخت و گفت:

– «گشا، زانس، برا» «آتش، زنده، شو»

سپس با دمی عمیق سه*ینه اش را مالا مال ساخت و بازدمش را با فشار بیرون داد، اما متعجب از نتیجه ی اعمالش چشمانش فراخ گردید و گفت:

– چرا عمل نمی کند؟

سپس دوباره گفت:



- «گشا، زانس، برا» «آتش، زنده، شو»

اما انگار قدرتی در او وجود نداشت. فاخته آرام و متین لب به سخن گشود و گفت:

- امتحان کردی؟ نمی خواهی عملی وارد نبرد شوی؟

آترس خشمگین ابروانش در هم گره خورد، دسته ی خنجرش را فشرد و شتابناک در جهت فاخته یورش برد.

فاخته همچنان پلکانش بر هم خفته بود و گوش هایش تیز که ناگهان کلام داشت و گفت:

- «آدارو» «بایست» .

آترس به ناگاه در جای خود میخکوب شد و همانند تکه چوبی خشک و بی جان به زمین اصابت کرد.

فاخته دگر بار زبان جنباند و گفت:

- نمی خواهی تلاش کنی؟

آترس به سمت راست بدنش افتاده بود و حتی قادر به حرکت درآوردن پلک هایش هم نبود. به ناگاه درب تالار گشوده شد و سربازان با نیزه های بلند و برانشان با احترام به داخل قدم نهادند اما در میان آنان باستیان و آژمان در حالی که دست و دهانشان را بسته بودند به داخل کشانیده شدند.

طوفان صبح بر راس بالین نقش بر زمین آژمان و باستیان قیام نمود و گفت:

- شما فکر کردید که ما احمق و نادان هستیم؟ شما چگونه فرستادگانی از سمت ارواح هستید که خود ارواح بزرگ خواستار مرگشان است؟ بانو باستیان، من با تو عهد بستم که شما را با تنها کسی که از دروازه ی بهشت با خبر و خبیر است آشنا کنم، کنون این شما و این بانوی نابینای ما فاخته ی سپید.

فاخته در جهت بانو باستیان و آژمان قدم برداشت و گفت:

- متشکر و سپاس گذارم از شما سربازان من، در ضمن از تو طوفان سپاس گذارم که فرزندان شورشی مرا به سوی من راهنمایی کردی. اکنون اگر در بند هستید آنان را آزاد کنید و برای لحظه ای ما را تنها بگذارید.

اژمان و بانو باستیان به واسطه ی سربازان از بند رهاشده شدند و از زمین سیقلی و طلایی رنگ هومان جدا گشتند.

سربازان همگام با طوفان بعد از آزادی، احترام و تعظیم تالار را ترک گفته و دروازه را بستند. فاخته در حالی که آرام آرام به سمت پیکر چوب مانند آترس گام بر می داشت کلام بر آورد و گفت:

– پس شما متجسس های جدید زبان ارواح هستید.

سپس بر بالین آترس ایستاد و گفت:

– «باشولا، برا» «آزاد، شو»

به یکباره عضلات آترس نرم گردید و از هم باز شد. آترس نفسی عمیق کشید و هراسان از جای خود بلند شد سپس بدون کلمه ای حرف زدن خود را به بانو باستیان و اژمان نزدیک نمود. بانو باستیان گامی به جلو برداشت و گفت:

– خب اکنون جان ما در دستان توست...

که ناگهان فاخته کلامش را قطع نمود و گفت:

– این جسارت افسار گسیخته ی تو باعث شده است که قدرت مرا دسته کم و اهالی روستای مرا نادان فرض کنی.

بانو باستیان غرق در ترس و شک، تردید آمیز به چهره ی پریشان اژمان و آترس نگاه کرد و قدم به عقب برداشت.

فاخته دگر بار لب به سخن گشود و گفت:

– اکنون یکی بگوید که از برای چه ملاقات مرا می خواستید؟

آترس نگاهی به یارانش انداخت و سپس گفت:

– ما در پی دروازه ی بهشت هستیم، در حقیقت در پی زبان ارواح.

فاخته: این جستجو دلیل خاصی دارد یا فقط از سر قدرت و افزون طلبی است؟

آترس ادامه داد و گفت:

– در چند سال گذشته، در عهدی که ما تازه زبان الهه را فرا گرفته بودیم اتفاقی شوم و نحس مسیر زندگیمان را دستخوش تغییر قرار داد. آموزگار ما، همیشه کلامی را به ما گوش زد می نمود



که علم زبان حاوی اسراری است و این اسرار حاوی تاوانی و هر کدام می بایست تاوان دانستن این علم را پردازیم.

تاوان ما بسیار سخت و طاقت فرسا بود. ابتدای کار ما چهار نفر بودیم؛ من، باستیان، آژمان و سورن (دلیر و توانا).

سورن مرد قدرتمند و دانایی بود تا اینکه در یک شب همگی با تاوان علم خویش مواجه گشتیم. غرامت خواه ما خود ارواح بزرگ، همان صاحب زبان بود که با رویت ما فکری داج و شوم تمام وجودش را پر ساخت.

چنین رقم زد که سورن اسیر در چنگال وی باشد تا زمانی مشخص. او دوست ما را با خود به سرزمین ارواح برد و با خود برای ما چنین نگاشت.

با اتمام کلام آترس، آژمان به جلو آمد و لباس از تنش بیرون آورد و پشت به فاخته ایستاد. آترس دگربار کلام داشت و گفت:

– بانوی صبح، این درست است که چشمان شما نابیناست اما خورشید صبح چشمان شماست و صدق این اثر را بر پیکره ی دوست من آژمان می تواند تصدیق کند. فاخته سرش را تکان داد و گفت:

– خورشید می گوید که این اثر به جا مانده از ارواح بزرگ است که با خون بر بدن آژمان نقش بسته است. می توانی آن را برای من بخوانی؟

آترس گلویش را صاف نمود و شروع به خواندن اثر ارواح نمود:

– «آلادور، زا، دروک» «زبان، مرا، بیابید»

«بو، برهام تتار، ای ک، رن، لکور، داژون» «و، دوستتان، را، باز، پس، گیرید»

«ورتاش رندو، اونچ، دوبال، آد، دون» «وقفه ای، پنج، ساله، به، شما»

«گلاژ، رامشو، آرلن» «داده، شده، است»

«زا، رن، لانخو، اشما» «من، باز، خواهم، گشت»

«روت، هاروچ، آفل، قرداف، دون» «در، صورت، زول، اعمال، شما»

«بو، آم کوتار، آلادور،» «و، نبود، زبان»



«زا، چوری، آواز، ناچِ دُون، ای رک، لانخو، اِشمود» «من، یکی، دیگر، از، شما، را، خواهم، برد»

«روت، تار، آروب، ادیمه، لانخو، گلا» «در، آن، عهد، مشخص، خواهم، کرد»
 «آنکری، نوچارو، آگژ، رَن، لانخو، اِشما» «برای، سومین، نفر، باز، خواهم، گشت» .
 فاخته در سکوتی ژرف غوطه ور بود که ناگاه به خود آمد و گفت:

– چه مقدار از زمان اسارت دوستتان سورن می گذرد؟

آترس اندکی سکوت کرد و سپس گفت:

– چهار سال و ده ماه و سیزده روز.

باستیان که بعد از پرخاشگری فاخته سکوت اختیار نموده بود، خاموشی را شکست و گفت:

– چهل و شش روز دیگر بیشتر باقی نمانده است، ما باید برای بازگردانی دوستمان و آزادی خویش تا آن زمان زبان را به دست آورده باشیم.

فاخته نفسی عمیق کشید و بر دو زانو نشست و گفت:

– بیاید جلو، می خواهم برایتان داستانی تعریف کنم.

هر سه نفر در جهت فاخته گام برداشتند و فاخته داستان خویش را آغاز نمود.

☆☆ نگهبانان زبان ☆☆

فاخته ی سفید:

– داستان از آن فصل آغاز گردید که الهه با بی وفایی و دسیسه ی تاریکِ خویش، کامروا بر اراده ی ارواح بزرگ گردید و زبان به دست آورده ی وی را به او باز نگرداند.

الهه از طریق قدرت زبان، خود را به یکی از رفیع ترین قله های کوه رسانید. در آن جا در میان شکافی عمیق، معبدی عظیم قرار داشت.

معبدی باستانی و کهنسال که آن را معبد آشاوونی (زن پاک و راست) می خواندند.

آشاوونی در سالیان دور به واسطه ی بانویی پاک سرشت و قدرتمند بنا شده بود و از همان روز های آغازین میزبان آدم زادگان با خرد و نیکوکار بود.



الهه ی جفاکار پس از تشریح مبحث انجام شده به سر کرده ی معبد که پیرمردی سالخورده بود، زبان را به وی واگذارده و پیمانی خونبار با وی بست؛ چنین درج نمود که زبان را بر سه قسمت تقسیم کن و هر تکه را به نگهبانانی بسیار و مگزار که نا اهلی از این علم با خبر شود. پیرمرد سالخورده که او را خُونیرِث (نام یکی از هفت کشور زمین) می خواندند زبان را از الهه ستاند.

افسانه ها می گویند خُونیرِث، زبان الهه را پدید آورد و کلمات را کنار یکدیگر قرار داد اما باز یک جای کار درست نبود.

کلمات به تنهایی عمل نمی کردند و می بایست که ابتدا ارتکاب کننده از خون خویش در راه ارواح و صاحب زبان فدیة دهد.

الهه، خُونیرِث را گوش زد نموده بود که ارواح در پی زبان خویش به سراغ او خواهد آمد. پس خُونیرِث سخن وی را شنیده و زبان را پس از تقسیم به نگهبانان مطمئن خویش سپرده و از معبد آشاوونی دور ساخته بود.

زبان روح بزرگ به سه قسمت تقسیم شد و هر کدام به گوشه ای از این کره ی خاکی منتقل گشت.

دارندگان و نگهبانان زبان سه مرد بودند، سه جنگجویِ قدرتمند با نام های داتَه (دادگر)، سترگ (نیرومند) و گالوس (نام پسر پادشاه کپاد).

داتَه قسمت زبان خویش را به جنوب زمین منتقل نمود.

در جایی میان زمین و آسمان، مکانی مقدس و پنهان از چشمان شیاطین، استحکامات معلق. استحکامات معلق، قلعه ای بسیار عظیم و نیرومند است که از زمرد سبز بنا شده. در افسانه ها آمده است که قلعه به دست فرشتگان ساخته شده است و طلسمی عظیم بر پایه اش استوار است که این امر باعث پنهان سازیش از دیدگان شیاطین و دیگر غاصبان می گردد.

در آن مکان به خوبی و نیکویی از زبان نگهداری می شود و در امنیت کامل به سر می برد.

سترگ زبان را به غرب برد، به مکانی در زیر زمین، دژ ورزم (شعله ی آتش).

ورزم به دست کوتوله های هاوونی (ایزد نگهبان) بنا شده بود، مکانی عجیب با قدرتی باور نکردنی.



کوتوله های هاوونی با بهره جویی از عنصر آتش، دژ ورزم را در هاله ای عظیم از اخگر قرار دادند و ورودی دژ را در چاهی عمیق بنا نموده اند. چاهی تاریک و سوزنده به اسم حفره ی ملتهب. زبان در دژ ورزم با امنیت بالا نگهداری می شد.

گالوس، آخرین نگهبان زبان، شیء ارزشمند خویش را به این مکان یعنی شرق زمین حمل نمود. گالوس زبان را به نیت این که در پشت دروازه ی بهشت پنهان کند با خود به این مکان آورده بود اما اشتباهی عظیم در برنامه ریزی او به شرف وقوع نشست.

شیاطین سیاه پوست با شاخ های بلند که آن ها را هرماس های کبود می نامیدند در مقابل دروازه ی بهشت با او درگیر شدند.

گروه هرماس های کبود به دست سرداری عجیب اداره می گشت. مردی قوی هیکل و نیرومند، انسانی که تنها نیمی از وجودش انسان است و نیمه ی دیگرش را گرگی درنده و نافرهيخته مالا مال نموده است.

نبرد بین سردار کبود و گالوس زمین را به لرزه انداخت تا این که با ضربه ای مهلک از سمت گالوس، چشمان سردار کبود زخمی و سپس نابینا گشت.

اما سردار شکست را قبول نکرد و با دندان هایش گلوی گالوس را پاره ساخت.

از آن زمان به بعد زبان صاحب جدیدی را برای خود انتخاب نمود.

سردار به همراه سپاهیان شاخدار خویش از دروازه ی بهشت عبور کردند و برای مدت مدیدی در آن جا زندگانی کردند.

سردار کبود از طریق قدرت زبان سال های درازی را عمر نمود اما هیچگاه دیگر نتوانست از چشمان خود استفاده کند.

طبق افسانه ها هر ساله از تعداد نفرات هرماس های کبود کاسته گردیده و رو به زوال می رفتند تا این که در شبی پر حادثه گروه شیاطین بر ضد سردار گشته و به عزم کشتارش وارد عمل شدند.

سردار با آگاهی از این موضوع بسیار خشمگین گشته و به واسطه ی قدرت زبان جملگی آنان را به هلاکت رساند و مابقی عمر خویش را به تنهایی سپری نمود.

سال ها گذشت و خاطرات به داستان و داستان ها به افسانه تبدیل شدند.



دروازه ی بهشت و سردار کبود از خاطرات محو گردیده بودند که امیر پیر یعنی همان پدر من به سر پرستی قبیله نائل گشت.

امیر پیر از طریق دانش ارواح، مکان دروازه را پیدا نمود و سپس در پشت آن با سردار کبود به ملاقات رسیده بود.

سال ها پدر من با سردار کبود ملاقات می کردند تا در روزی سردار به پدر من می گوید که دیگر خسته شده ام بیا پیمان خون در عوض یک معامله با هم ببندیم، چشمان تو در مقابل زبان من. پدر من می گوید که باید در موردش فکر کنم و از آن مکان خارج می شود.

در آن عهد من دختری نوجوان بودم، درست یادم هست غروب پاییزی را که پدرم همراه با خنجری در دست به داخل خانه آمد؛ او چشمان مرا با خود برد و تاریکی دنیای مرا فرا گرفت.

در پشت دروازه ی بهشت پدر من چشمانم را در مقابل زبان روح بزرگ معامله نمود اما یک جای کار می لنگید، سردار به محض استفاده از چشم زبان را در دهان خود نگه داشت و گفت: - این چشمان دختری نوجوان است، نه تو.

امیر پیر می گوید:

- درست است، چشمان دختر من است که اکنون دنیای تو را روشن نموده است.

سردار پس از اندکی سکوت می گوید:

- من با تو معامله نخواهم کرد، زبان متعلق به تو نیست بلکه منتسب به دختر تو است؛ او را به این جا بیاور.

امیر پیر شکست خورده و ناامید، دختر نابینای خود را با خود به دروازه می برد و در آن جا معامله انجام می گیرد.

دگر بار زبان صاحب جدیدی را بر می گزینند.

من ناخواسته زبان را در عوض چشمانم به دست آوردم.

اما باز معامله ی درستی نبود چرا که از فردای روز معامله، زجه ی سردار کبود تمام آن منطقه را پر ساخته بود و در نیمه شب همان روز در حالی که از چشمانش خون می آمد وارد روستا گشت.

امیر پیر برای محافظت از زبان، من را وارد تالار هومان کرد و طلسمی عظیم بر پیکره ی تالار قرار داد.



طلسم باعث عدم دخول هر جنبنده ای به داخل تالار می گشت و این امر مسبب آن شد که سردار نتواند دگر بار زبان را به دست آورد و از آن جا خارج گشت.

من بسیار ترسیده بودم، بسیار ترسیده بودم. تاریکی از درون بر من تازش می نمود و این امر محرک آن می گشت که در برون نیز حتی شمعی روشن نگردد.

پس طلسم تاریک وجود من اثر خود را بر تالار گذاشت و از آن تاریخ به بعد نوری غیر از خورشید صبح در هومان ندرخشید.

طلسم امیر پیر بر پیکره ی هومان این گونه است که هیچ کس بدون اجازه ی من قادر به ورود در این مکان نیست و آن که اجازه ی ورود می گیرد اگر انسانی عادی باشد بسیار ضعیف و اگر قدرتی در پشت چهره پنهان داشته باشد همانند شما متعددی و ناچیز می شود.

اما این قسمتی از عملکرد طلسم است چرا که نیمه ی دیگر افسون این گونه عمل می کند که از خارج گردیدن من از محوطه ی خودش جلوگیری می کند.

من نمی توانم از هومان خارج شوم و این طلسم ابدی است.

بعد از وقوع این ماجرا، ما بار ها مورد حمله قرار گرفتیم، حمله ها هم از جانب سردار کبود و هم از سمت قدرت خواهان دیگر بود که به منظور دستیابی به زبان به این مکان یورش می آوردند تا این که امیر پیر راهی اندیشید.

فاخته ی سپید: علمی عظیم از طریق ارواح به او عطا شد، علم طلسمات.

او سردار کبود را درون دروازه ی بهشت زندانی نمود و دروازه را طلسم کرد، طلسم قربانی.

سپس نگهبانانی برای آن مکان گماشت، پاسبانانی طلسم شده و مطیع.

او همیشه می گفت دروازه ی بهشت شب هنگام نمایان می شود و این پاسبانان تنها برای یک امر خلق شده اند، کشتن سردار کبود.

سردار دیگر نمی توانست از آن مکان خارج شود، که اگر هم این اتفاق می افتاد با سپاه طلسم شده ی پدر من مواجه می گردید.

جملگی بچه ها تا آن زمان در سکوت به سر می بردند که باستیان کلام داشت و گفت:

- پس چرا همه فکر می کنند زبان در پشت دروازه قرار دارد؟

فاخته پس از مکثی کوتاه گفت:



- این نیز تدبیر امیر پیر بود که می گفت هر بار، در هر یورش شخصی را زنده نگه دارید و این گونه به او بگویید که زبان الهه در دهان شخصی به نام گرگ گریان است که در پشت دروازه‌ی بهشت پنهان از دیدگان انسان ها سکنا گزیده است.

باستیان پس از اتمام سخن وی گفت:

- اما این امر باعث نشد که کسی طلسم دروازه را بشکند؟
فاخته گفت:

- تدابیر امنیتی امیر پیر این گونه بود که در ابتدا شیطان ارواح سد راه زبان خواهان می‌گردید سپس جنگجویان ما، بعد از ما مطیعان طلسم شده و بعد، طلسم دروازه. هیچ کس تا به حال نتوانسته بود حتی از شیطان ارواح نیز عبور کند تا این که شما وارد عمل شدید.

زمانی که شیطان ارواح در میان آتش خشم آت‌رس می‌سوخت امیر پیر ترسان با جمع نگهبانان از روستا خارج شدند و خورشید صبح این گونه به من گفت که پدر تو به زودی خواهد مُرد و طلسم تو شکسته خواهد شد. در اندیشه‌ی من شکسته شدن طلسم یعنی این که بتوانم از هومان خارج شوم اما این گونه نبود.

دگر بار خورشید صبح مرا گوش زد کرد که اکنون پدر تو مرده است و طلسم معامله باطل گردیده اکنون تو دگر بار می‌توانی چشمانت را در عوض زبان باز پس‌گیری و من از این امر آگاه نبودم. پس گریه کردم، اشک ریختم که چرا نمی‌توانم از هومان خارج شوم یا حتی چرا سردار نمی‌تواند از دروازه‌ی بهشت بیرون بیاید تا این که خورشید نوید انسانی قدرتمند را به من داد. انسانی که می‌تواند چشمان مرا به من بازگرداند.

آت‌رس به ناگاه سکوت را شکست و گفت:

- آن فرد قدرتمند چه کسی است؟

فاخته گفت:

- کسی که نشان روح بزرگ را پشت خود حمل می‌کند.

باستیان و آت‌رس به آژمان نگاه کردند، آژمان دیده‌اش را از کف طلائی رنگ تالار گرفت و به فاخته خیره گردید و گفت:

- من برای به دست آوردن زبان هر کاری خواهم کرد.



فاخته لبخندی زد و گفت:

– بسیار عالی، تو امشب به دروازه‌ی بهشت خواهی رفت.

باستیان بلافاصله کلام داشت و گفت:

– فاخته ی بزرگ دروازه‌ی بهشت برای بازگشایی محتاج به یک قربانی است، این را که فراموش نکردید.

فاخته گفت:

– در قبیله‌ی ما جنگجویانی هستند که زیستشان، تنها به یک دلیل است و آن رسیدن به قدرت زبان است پس بسیار راحت همراه با آژمان به مبارزه می‌پردازند.

باستیان از جای خود بلند شد و گفت:

– ما را از برنامه‌ی خود با خبر کنید.

پس از گذشت چند ساعت، دروازه‌ی هومان گشوده شد و فاخته‌ی سپید در حالی که خورشید صبح بر شانه‌اش نشسته بود همگان را برای اعلام خبری در رو به روی خود فرا خواند.

تمام قبیله در محاذی هومان گرد هم آمده و در انتظار سخن فاخته به احترام و سکوت ایستاده بودند که فاخته کلام خویش را آغاز نمود و گفت:

– در فصلی شوم، پدر من طلسمی سنگین بر چشم من و زبان سردار کبود گذاشت. طلسم این

گونه بود که تا زمان زندگانی وی معامله‌ای دیگر در خصوص زبان و چشم من صورت نخواهد

پذیرفت. اما کنون که پدر و امیر شما از بین رفته است، طلسم نیز باطل و نابود گردیده است.

اکنون جنگجویانی که خواهان معامله‌ی جدید هستند می‌توانند وارد عمل شوند.

صدای شادی جمع برخواست و فاخته دگربار ادامه داد و گفت:

– جنگجویان تا آخر امشب باید که به هومان بیایند و خود را معرفی کنند، من قانون را برایشان

در آن مکان توضیح خواهم داد.

دگربار صدای هلهله و شادی برخواست و جمعیت آهسته و با احترام از مقابل هومان و فاخته‌ی

سپید دور گشتند.

بالاخره تاریکی بر آسمان سوشیانت چادر انداخت و متقاضیان زبان بیرون از هومان در انتظار

وصول به سر می‌بردند.

در داخل تالار جستجوگران زبان در چند قدمی فاخته نشسته و با یکدیگر مشغول صحبت بودند. فاخته آرام بر دو زانو نشسته و در سکوتی که عظیم شده بود با صدای آژمان به خود آمد، آژمان در رو به رویش به زمین نشست و گفت:

– چه مقدار زمان دیگر باید حرکت کنم؟

فاخته لبخندی زد و گفت:

– عجول نباش.

سپس فاخته لبخندی زد و گفت:

– می توانم بدانم چهره‌ی جنگجوی من چگونه است؟

آژمان پس از سکوتی چند دقیقه‌ای زبانش را جنباند و گفت:

– نمی توانم که از چهره‌ی خود سخن بگویم، بگذار از چهره‌ی دوستانم برایت بگویم.

فاخته تبسم کنان دستانش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

– بگو، بگو.

آژمان در امتداد کلامش زبان گشود و گفت:

– خب بگذار از آترس شروع کنم. آترس مردی شجاع و قد بلند است، لباس چرم مشکی رنگی همواره بر تن دارد و شنلی قرمز رنگ بر دوشش سوار است. او صورتی استخوانی دارد و بینی‌اش بلند و قلمی است. چشمانی خاکستری رنگ دارد و بر روی هر دو ابروانش جای شکاف و زخمی قدیمیست اما مسخره‌ترین اجزای صورت او موهای سرش است. او موهای سفیدی دارد درست به رنگ برف‌های زمستان.

فاخته لبخندی زد و گفت:

– خیلی جالب است، باز بگو از باستیان بگو.

آژمان لبخندی زد و گفت:

– خب بانو باستیان نمونه‌ی یک بانوی برازنده و با وقار است. او مغرور، باهوش و بسیار خوش چهره است. ردای بلند و مشکی رنگی همواره بر تن دارد. همیشه شالی سرخ رنگ و خوشبو دور گردنش است. موهایی بلند و مشکی رنگی دارد که در بیشتر مواقع آن‌ها را باز می‌گذارد. پوستی سپید بر تنش کشیده شده و چشمانی شب نما دارد. او بانوی باهوش و برنامه ریز ماست.

فاخته لبخندی زد و گفت:

- بانو باستان می‌بایست که خانم زیبا رویی باشد.

آژمان آرام لبخندی زد و گفت:

- درست است، بانو چهره‌ی زیبایی دارد.

فاخته دگر بار زبان گشود و گفت:

- آیا چهره‌ی دوست اسیرتان هم در نظر داری؟

آژمان کمی در خود فرو رفت و حسی دردناک سرش را فشرد و گفت:

- سورن قدرتمندترین ما بود. مردی عضلانی با پوستی گندمگون و چشمانی آبی رنگ. او عادت

داشت که موهایش را ببافد و همیشه سر به سر آترس می‌گذاشت، چقدر زود دوران خوش ما گذشت.

فاخته لبخند از لبانش محو گردید و گفت:

- ببخش مرا جنگجوی من، تو را آزرده خاطر کردم.

آژمان نفسی عمیق کشید و گفت:

- نه، واقعیت اجتناب ناپذیر است.

فاخته اندکی به جلو خم شد و لبخند زنان گفت:

- آژمان چهره‌ی من چی؟ من چگونه چهره‌ای دارم؟ نمی‌دانم که چگونه شده‌ام، بسیار زمانی

است که خود را ندیده‌ام، خودم را برایم بازگو می‌کنی؟

آژمان دردی عمیق از درون سینه‌اش برخواست، نفسی عمیق کشید و ابروانش را در هم گره داد و گفت:

- شما نمونه‌ای از یک الهه‌ی زیبا و باوقار هستید. موهای شما مشکی رنگ و چین شکن دار

است. پوست شما گندمگون و لبانتان بسیار زیبا و درشت است. بینی شما قلمی و بلند است و

فکر کنم گردن بلند و باریکتان نقطه‌ی جذابیت شما باشد. ابروهای بلند و مشکی رنگی دارید و

پیشانی‌تان بلند و زیباست.

فاخته لبخندی زیبا بر لبانش جاری گشت و گفت:

- گونه‌هایم چطور؟ گونه‌هایم هم زیباست؟

اژمان لبخندی زد و به صورت فاخته دگر بار خیره گردید و گفت:

- درست است، من گونه‌های متورم و زیبایتان را فراموش کرده بودم، گونه‌های شما بسیار زیباست.

فاخته نفسی عمیق کشید و گفت:

- بسیار خوشحالم، امروز متوجه شدم که بانویی زیبا رو و باوقار هستم و گونه‌هایم همانند گونه‌های مادرم زیباست.

جنگجوی من در اندیشه‌ی تو آیا کسی مرا دوست خواهد داشت؟

اژمان لبخندی زد و گفت:

- شما لایق دوست داشته شدن هستید بانوی من.

فاخته از جای خویش برخاست و گفت:

- امیدوارم که حق با تو باشد.

سپس در جهت درب حرکت نمود و گفت:

- داخل شوید.

درب تالار با صدای مهیبی گشوده شد و پنج جنگجوی قوی هیکل، آراسته به پوست حیوانات و پره‌های رنگین پرندگان وارد تالار شدند.

فاخته در رو به روی آنان قیام نمود و سپس اشاره به اژمان داشت و گفت:

- در کنار جنگجویان بایست.

اژمان قدم زنان و آهسته از کنار فاخته گذر کرد و با غرور در کنار جنگجویان ایستاد.

فاخته کلام داشت و گفت:

- خورشید مرا خبر می‌دهد که اکنون شش جنگجوی شجاع در محاذی من ایستاده‌اند.

جنگجویان من با فراست باشید و به هوش و صدق کلام مرا دریابید که در این راه خطرات فراوانی در انتظار شماست.

باید بگویم که خواهان قدرت زبان می‌بایست اول بار سربازان مطیع امیر پیر را از سر راه برداشته و از بین ببرند سپس طلسم دروازه را گشوده و گرگ گریان یا همان سردار کبود را به سمت من راهنمایی کنند.



به خاطر داشته باشید که نباید هرگز با سردار درگیر شوید، باید وی را به گفته‌ی من با مسالمت به روستا دعوت کنید.

اما قبل از این کارها باید بگویم که دروازه‌ی بهشت طلسمی عظیم بر پیکره‌ی خویش حمل می‌نماید. طلسمی که تنها با خون قربانی گشوده می‌شود، خون یکی از شما جنگجویان. این مسئله‌ی خطیری است و من دخالتی در آن نمی‌کنم.

دعوت کننده‌ی سردار پس از اتمام کار من با او، می‌تواند معامله‌ی خویش را با سردار انجام دهد اما الحال تکلیف شما این است که نقل کردم.

هر کس که با شرایط موافق است محیای نبرد شود و با من پیمان خون ببندد و هر کدام از شما مخالف کلام من است از این مکان خارج شود.

پنج جنگجو بلافاصله خنجر از غلاف بیرون آورده و خطی خونبار از پیشانی تا زیر گونه‌ی سمت راست صورتشان کشیدند.

سپس تیغ به سلوک دست خود رساندند و کف دست چپ خویش را نیز شرحه ساختند و به نشانه‌ی احترام سر فرود آورده و سکوت اختیار نمودند.

آژمان که در شگفتی به آنان می‌نگریست زبان بر کشید و گفت:

– چرا باید صورت خود را زخمی کنم؟

فاخته یک قدم به جلو برداشت و گفت:

– این یک نماد است جنگجوی من (خاک و خون). در این مکان نیمه‌ی راست صورتت را پاره می‌کنی و در بیرون، خاک به قسمت چپ صورتت می‌کشی.

همگی از خاک و خون پدید آمده‌ایم، با این عمل تو ثابت می‌کنی که هر دو را خواهی داد تا به وظایف‌ات جامه‌ی عمل بپوشانی؛ آیا آماده‌ای؟

آژمان پس از مکثی کوتاه، بدون کلام خنجر خویش را بیرون آورد و طبق اعمال دیگر جنگجویان صورت و کف دست خویش را زخمی نمود.

فاخته دگر بار لب به سخن گشود و گفت:

– اکنون که با خونبار نمودن دست‌هایتان با من پیمان خون بستید، من نیز مکان دروازه را برای شما مشخص خواهم کرد.



در میان کمر کوه در لا به لای درختان پیر بلوط، تخته سنگی مشکی رنگ سر از خاک برآورده. آن تخته سنگ عظیم، طلسم سیاه دروازه است که تنها با خون قربانی گشوده می‌شود. بافراس است باشید که قربانی باید در مقابل سنگ زانو بزند و در آن زمان جانش قبض گردد و خونس بر سنگ پاشیده شود.

بازگو می‌کنم، با سردار کبود به هیچ وجه درگیر نمی‌شوید. منحصرأ از وی درخواست می‌کنید که به دیدار من بیاید، ختم کلام.

جنگجویان به نشانه‌ی احترام تعظیم نمودند و سپس از هومان خارج گشتند.

آژمان پس از تعظیمی کوتاه به سمت آترس و بانو باستیان گام برداشت و گفت:

– من به هر منوالی که شده سردار را به این جا خواهم کشاند اما ماجرا از آن جایی آغاز می‌شود که معامله‌ی فاخته و سردار تمام می‌شود.

ما هر طور شده باید زبان را به دست بیاوریم، حال با من یا بدون من.

آترس دست بر شانه‌های آژمان گذاشت و گفت:

– با سردار برگرد.

باستیان لبخندی زد و گفت:

– ما به قدرت تو هیچ شکی نداریم پس همگی با هم سورن را باز می‌گردانیم. من تو را می‌بینم، مراقب خودت باش.

آژمان لبخندی بر چهره‌اش نقش بست و آرام از هومان خارج گشت که فاخته نامش را صدا کرد و گفت:

– آژمان، چشمان مرا بازگردان.

آژمان به چهره‌ی نگران فاخته نگاهی انداخت و بدون کلامی از هومان دور گشت.

فاخته پریشان حال از درب دور گشت که باستیان دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

– او مردی بیست و چندی ساله است با قدی نسبتاً کوتاه و عضلاتی به مانند یک غول، او بسیار درشت هیکل و ورزیده است. صورت او پهن است و چشمان مشکی رنگ ریزی دارد. ریش و سیل تقریباً بلند و قهوه‌ای رنگ دارد و همیشه پارچه‌ی خاکستری رنگی بر سرش و دور گردنش پیچانده است.

فاخته در جهت باستان چرخید و بشاش لب به سخن گشود و گفت:

- او چهره‌ی مردانه‌ای دارد.

بانو باستان گفت:

- درست است، او اخلاق متکبرانه و مردانه‌ای هم در کنار چهره‌ی مردانه‌اش داراست. من مطمئنم

که با چشمان شما باز خواهد گشت.

فاخته نفسی عمیق کشید و گفت:

- این کار سبلی نیست. برای موفقیتشان دعا خواهیم کرد.

☆☆ دروازه‌ی بهشت ☆☆

جنگجویان بدون کلامی، مجهز به سپر و نیزه‌های بلندشان در مسیر دروازه در تاریکی شب گام می‌نهادند.

جاده رفته رفته به شیبش افزوده می‌گشت و جنگجویان را به بالای تپه‌ای نه چندان بلند رهنمود می‌ساخت تا بالاخره به راءس تپه‌ی سبز و پر درخت رسیدند.

سوشیانت اکنون زیر دیدگان آنان بود و در مقابلشان درختان کاج سر به فلک کشیده‌ای خودنمایی می‌کرد.

پس از مکث کوتاهی سرانجام از کاج‌های پیر نیز گذر کردند و به صفحه‌ی خالی از درخت و خشک برخورد نمودند، مسافتی سنگی و خاکستری رنگ.

ناگهان صدای غرش صاعقه‌ای عظیم سکوت شب را شکست و در پشت آن مردانی عضلانی و قوی جثه از لابه‌لای درختان روبه رو و طرفین ظاهر گشتند.

مردانی با شمشیرهای بلند و چشمانی آبی رنگ که پوست حیوانات لباس آنان بود و از چوب درختان سپری برای خویش مهیا نموده بودند.

جنگجویان ترسان و رعشه‌دار بر زانو خم شده و آماده‌ی نبرد می‌گشتند که ناگهان یکی از جنگاوران نیزه‌ی درون دستش را فشرد و فریاد کنان به سمت یکی از نگهبانان طلسم شده دوان شد.



همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد، بوی خون آن منطقه را مالامال ساخت و بدنِ دو نیم شده‌ی جنگجویِ سوشیانت با چشمانی گشاده نقش بر زمین شد. ترس و وحشتی ریشه دار پیکره‌ی جنگجویان را در هم نوردید و نفس در سینه‌ی آنان محبوس گردید.

با دهشت فراوان به نیزه‌های خود تکیه کرده و چند گام به عقب برداشتند که ناگاه آژمان قدم زنان و آرام، پشت به جنگجویان و رو در روی نگهبانان ایستاد و گفت: - پشت من بایستید.

سپس شمشیر بران خویش را از غلاف بر کشید، خطی بر ساعدِ چپِ خویش انداخت و خون را به پیشانی خود کشید، گفت:

- (حارو، تیروت، زانس، برا) (روح، آرام، زنده، شو)

(کوشانا، چوری‌ان) (توقفگاه، اول)

ناگهان سنگ ریزه‌های اطراف آژمان شروع به جنب و جوش کردند. لرزش زمین تشدد گرفت و از زیر پاهایش شکاف‌های ریز و درشت پدید آمدند. نوری سپید و هنگفت پیشانی‌اش را در بر گرفت و به یکباره، نور سراسر بدنش را در خود بلعید.

جنگجویان که هم زمان ترس و شگفتی را تجربه می‌نمودند چند گام به عقب برداشته و دستانشان را سپر چشمانشان کرده بودند.

نور از آژمان آهسته آهسته رخت بر بست و آنان توانستند او را مشاهده کنند.

آژمان به روحی شیشه‌ای، شفاف و سپید تبدیل گردیده بود که خط سرخ رنگی دوار تمام اکنافِ بدنِ آبگینه گونش را احاطه نموده بود.

ناگهان یکی از نگهبانان با سرعتی مافوق توان انسانی به آژمان حمله‌ور شد. شمشیرش را بسان صاعقه‌ای کشنده بر سر او فرود آورد اما در کمال شگفتی شمشیر نگهبان با اصابت به خط سرخ رنگ، به خاکستری مشکی رنگ مبدل گشت.

آژمان چشمان بی فروغش را به نگهبان انداخت و ناگهان همانند نوری کشنده از بدنش گذر کرد، نگهبان با گذر آژمان به دو نیم تبدیل گشت و آهسته آهسته آتش گرفت سپس به خاکستر تبدیل گشت.



صدای عربده‌ی نگهبانان برخواست و یکی پس از دیگری در جهت آژمان یورش بردند. زمین زیر پاهای تنومند آنان می‌لرزید و خشم پنهان در وجودشان جنگ را به رعشه انداخته بود. آژمان آرام از جنگجویان فاصله می‌گرفت و قرین نگهبانان می‌گشت. آنان شمشیرهای بلندشان را بر پیکره‌ی آژمان فرود می‌آوردند و ناامید تیغ‌هی شکسته و به خاکستر مبدل گشته را باز پس می‌گرفتند.

آنان بدون اندکی حس درد و ترس به آژمان یورش می‌آوردند، آژمان نیز تنها با تکان دادن دستانش آنان را به آتش و سپس به خاکستر تبدیل می‌کرد. آسمان مملو گردیده بود از خاکستر تن نگهبانان و بوی تند سوختگی مشام دیگر جنگجویان را آزار می‌داد.

ناگهان در میان شمشیر، خشم و خاکستر دیدگانش را معطوف جنگجویان کرد، چند نگهبان از پشت سرشان در حال نزدیک شدن به آنان بودند. آژمان فریاد بر آورد:

– مراقب باشید.

اما کار از کار گذشته بود و بدن دو نفر دیگرشان نیز دستخوش اصابت شمشیر قرار گرفته بود. آژمان نفسی عمیق کشید و گفت:

(حارو، آلانا)(روح، باد)

ناگهان اجسام، سنگ‌ها و نگهبانان اطرافش به دورش کشیده و منقبض شدند. اجسام توانایی هیچ حرکتی را از خود نداشتند که ناگهان همانند تیر رها شده از چله‌ی کمان با سرعت به اطراف پرتاب شدند.

آژمان شمشیرش را بلند داشت، به حالت افقی گرفت و اندکی به جلو خم شد با شدت و سرعت باد، آسمان را شکافت و به سمت جلو تاخت.

در کسری از ثانیه شمشیر سرخ او در میان گوشت و پوست یک نگهبان جای گرفت. بلافاصله چرخید و سر یکی دیگر از آنان را قطع نمود. چشمانش را چرخاند و نگهبان سوم را رویت نمود. او بر بالین یکی از جنگجویان بود و در حال فرود آوردن شمشیرش بر پیکر وی، آژمان نفسی عمیق کشید و پاهایش را جنبش داد، با جبر شدید و شتابی ثقیل از میان کالبد او گذر کرد. نگهبان با صدایی مهیب به خاکستری سیاه رنگ تبدیل گشت.



دو جنگجوی باقی مانده غرق در هراس نجات پیدا کردند.

آژمان دیدگانش را معطوف آن دو کرد و گفت:

– از خودتان مراقبت کنید.

اما ناگهان نوای عربده‌ای عظیم از لابه‌لای درختان به گوش رسید، طبل‌ها به صدا در آمدند و زمین شروع به لرزیدن کرد. درختان به جنبش رسیدند و صدها نگهبان خشمگین وارد میدان شدند. چشمان آبی آنان همانند شعله‌ای سوزان می‌درخشید و از خشم همانند گرگان صحرایی آب از دهانشان سرازیر بود.

آژمان دگربار نفسی عمیق کشید و بر زانوانش خم شد. زمین در زیر پاهایش شکاف برداشت و نوری سرخ رنگ در اطرافش به گردش در آمد.

او به یکباره رها شد و همانند مواد منفجره‌ای سوزان و کشنده خود را به دشمن رسانید.

از تشدد برخورد، چند تن از نگهبانان به اطراف پرتاب و تکه‌تکه شدند. او همانند طوفانی سرخ رنگ می‌چرخید و قطعه قطعه می‌نمود گوشت و استخوان دشمنانش را.

آژمان دستانش را از شکم آخرین نگهبان بیرون کشید و او همانند تکه پارچه‌ای سوخته در خود پیچید و به خاکستر تبدیل گشت.

نگاهی به شمشیر غرق در خونس انداخت و خون روی پیشانیش را پاک نمود.

ناگهان استخوان‌هایش بر سر یکدیگر سائیده شدند و از شدت درد بر زمین نقش بست و به حالت عادی برگشت. نفس‌هایش خرد شد و چشمانش سیاهی رفت.

پس از چند ثانیه آرام گرفت و از جای خویش بلند شد. بر دو زانو نشست و چشمانش را باز و بسته کرد. همه چیز را اندکی تار و کدر می‌دید، دستش را به چشمانش کشید و دگربار برای وضوح دیدگانش تلاش نمود. دو جنگجوی باقی مانده به سمت او می‌آمدند. نگاهش را از آنان گرفت و به اطراف خیره گردید. همه جا اثر خون، گوشت و استخوان نقش بسته بود، در آسمان خاکسترها به پرواز در آمده بودند و بوی خون تمام آن حیطه را لبریز ساخته بود.

دو جنگجو بر بالین آژمان قیام نمودند که یکی از آن‌ها گفت:

– تو شیطان بسیار قدرتمندی هستی، بسیار سرنوشت شومی است که باید تو را قربانی کنیم.

آژمان لبخندی زد و آهسته گفت:



- شما ناچیزترین انسان‌هایی هستید که تا به الان به چشم دیده‌ام.
جنگجو نیزه‌ی درون دستش را در جهت سه‌سینه‌ی آژمان نشانه گرفت و گفت:
- خفه شو، کلام آخرت را بگو.

آژمان خشمگین چشمانش را به چشمان جنگجو دوخت و گفت:
- شیطان هرگز نمی‌میرد.

سپس برجستگی گوشتی کف دستش را بر سر بران نیزه قرار داد و به عقب هول داد. نیزه دستش را پاره ساخت از میان گوشت و استخوانش گذر کرد.

جنگجو چند قدم به عقب برداشت که ناگهان اثر دردی اکید بر استخوان پهلوی خویش احساس نمود، در جای خود ثابت ماند و غلاف دور چشمانش فراخ گردید، خون از دهانش جاری گشت و فلزی تیز را در بدن خود احساس نمود. با افسوس به جانب خویش نگاه کرد و دید که هم قبیله‌ایش به او حمله کرده است.

پس دردی شدید تمام بدنش را فرا گرفت و زانوانش نرم گشت، با جبر نیزه را از بدن خود بیرون آورد و با مابقی توان در وجودش به سمت هم قبیله‌ایش یورش برد.

دیگر جنگجو، ترسان گامی به عقب برداشت و پاهایش به پشت جسدی گیر نمود، تعادلش را از دست داد و با کمر به زمین اصابت کرد. جنگجوی زخمی فرصت را غنیمت شمرد و بلافاصله نیزه‌اش را در گردن وی فرو نشاند اما دیگر توانی در بطنش باقی نمانده بود پس او نیز به سلوک زمین رسید و در کنار دیگر اجساد، جان سپرد.

آژمان با حس ناتوانی و دردی شدید از خاک برخاست و تلوتلو خوران به سمت درختان بلوط عظیم و سالدیده گام برداشت.

آهسته از درختان عبور کرد و در خلف آن‌ها به تپه‌ای سنگی برخورد نمود. تپه‌ای با تخته سنگانی بزرگ و تنومند که در مرکزش تخته سنگی سیاه خود نمایی می‌کرد.

لبخندی محو بر چهره‌اش نشست و در جهت سنگ سیاه دگر بار گام نهاد.

که ناگهان پرتو نوری شدید را بر راءش احساس نمود، سرش را چرخاند و خط چشمانش را باریک نمود، نور چشمانش را آزار می‌داد پس دستانش را سپر چشمانش کرد و گفت:

- خورشید صبح چرا فاخته را تنها گذاشتی؟



پرنده‌ی درخشان در حالی که در آسمان غلتان و معلق بود کلام داشت و گفت:

– این کلام من است، اکنون فاخته‌ی سپید با تو سخن می‌گوید.

آژمان لبخندی زد و گفت:

– من کامیاب شدم. سیل دشمنان بر من اثری نداشت اما هم رزمانم را نیز از دست دادم.

پرنده دگر بار گفت:

– باستان می‌دید و ما را مطلع می‌نمود از چگونگی اعمالتان. کنون قربانی برای تو نمانده است

و هیچ کس حاضر به مرگ خویش نمی‌شود پس نزد ما باز گرد.

آژمان پارچه‌ی خاکستری و غرق در خون دور سرش را بیرون آورد و بدون کلامی، قرین سنگ

سیاه گشت، در محاذیش بر دو زانو نشست و گفت:

– چشمانت را باز پس بگیر.

سپس خنجرش را از غلاف بیرون آورد و با فشار بسیار به قسمت راست سینه‌ی خویش فرو

نشاند، صدای فریاد فاخته برخاست و باستان بیهوش نقش بر زمین شد.

درد در سینه‌ی آژمان غلت خورد و نفس در سینه‌اش حبس گردید، چشمانش بی فروغ

شد و خون از دهانش خارج گشت.

با جبر خنجر را بیرون کشید و خون داغش بر سنگ سیاه پاشیده شد.

ناگهان صدای ناقوسی عظیم تمام آن منطقه را طنین انداخت و سنگ به دودی سیاه تبدیل گشت.

آژمان پلک‌های سنگین خویش را بر هم کشید و به سلوک خاک رسید. غاری طویل را در مقابل

دیدگان کم نورش مشاهده می‌نمود و همچنین پاهای انسانی هافر را که از درون غار به سمت

وی حرکت می‌نمود.

آن انسان بر بالین آژمان قیام نمود و آژمان با آخرین توان خویش کلام داشت و گفت:

– تو باید سردار کبود باشی پس لطفاً نزد فاخته برو و چشمانش را به او باز پس بده. من راه را

برای تو هموار نموده‌ام.

آژمان پس از اتمام حرفش چشمانش را بر هم نهاد و غرق در اوهامات خویش بیهوش گشت.

☆☆☆ سردار کبود ☆☆☆

سردار با پوست گرگان خاکستری جامه‌ای پشمی برای خویش ساخته بود و در حالی که خون از دیدگانش سرازیر بود، آژمان را در آغوش کشید و در جهت مکان بهشت روان شد. در روستا، درون تالار هومان آترس در حالی که بانو را بر رانو گرفته بود بغض آلود و خط دار نام او را بر زبان جاری می‌ساخت، آهسته بر صورت او ضربه می‌زد بلکه هوشیار خویش را دگر بار پیدا کند.

فاخته غرق در اشک و ماتم نقش بر زمین گردیده بود و حکایت صوت سینه‌اش به هق‌هق رسیده بود که خورشید صبح متلائی وارد تالار گشت. در آن هنگام بانو باستیان چشمانش را گشود و فاخته حضور او را احساس نمود، پس خورشید کلام داشت و گفت:

- درون غار خط ممنوعه‌ی من است، نتوانستم آنان را دنبال کنم.
فاخته پریشان حال و سرگردان رو به سمت خورشید صبح گرفت و گفت:
- من مشاهده کردم که آژمان به خاطر چشمان من خودش را قربانی طلسم کرد، نفرینِ الاهگان بر من و خشم ارواح بر روزگار تاریک من باد.
آترس پس از استماع کلام فاخته، باستیان را از زانوی خود بلند کرد و سپس خود برخواست و گفت:

- من در پی آژمان به سمت دروازه‌ی بهشت می‌روم، شاید هنوز امیدی باشد.
بانو باستیان نیز به تایید سخن او از جای خویش برخاست و گفت:
- من هم می‌آیم، نباید آژمان را تنها بگذاریم.

فاخته نفسی عمیق کشید و گفت:

- می‌توانید بروید.

آنان بدون کلامی چرخیدند که ناگهان در روبه‌روی درب تالار سردار کبود را مشاهده نمودند. انسانی تنومند با قد و قامتی بلند که به جای سر و صورت انسان، شمایل یک گرگ را بر گردن خویش حمل می‌نمود.



باستیان و آترس شگفت زده و خائف چند قدم به عقب برداشتند که فاخته‌ی سپید کلام داشت و گفت:

– درود بر سر کرده‌ی سپاهِ هرماس‌هایِ کبود، درنده خویِ بی‌باک، از بین برنده‌ی نگهبانِ زبان و آخرین بازمانده از نژادِ ورکان‌هایِ (گرگ) عظیم، سردارِ کبود. فاخته آهسته و روان از جنبِ آترس و باستیان گذر کرد، در محاذیِ دربِ تالار قیام نمود. خورشید صبح پر تابش و پروازکنان بر شانه‌ی فاخته‌ی سپید نشست، بانو دگربار زبان چرخاند و گفت:

– آن که مسبب بازگشاییِ دروازه‌ی مهر و موم گردیده‌ی بهشت و باعث هموار گردیدنِ مسیرِ تو شده، مردی توانمند و خوش قلب بود که به خواسته و خواهشِ من، خویش را قربانیِ این هدف کرد. مرا خیبر بدار و بگو که بر اوقات او چه گذشت و کنون کجاست؟

☆☆☆ نوشید*نی هستی ☆☆☆

سردار کبود سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد و گفت:

– درودِ تمام ورکان‌ها بر نگهبانِ زبان، بانویِ اول سوشیانت و صاحبِ چشمانِ خونبارِ من. آترس و باستیان مشوش و شتاب زده گوش‌هایِ خویش را تیز نموده و در انتظارِ کلامِ سردار بودند که سردار زبان چرخاند و گفت:

– بله درست است، مردِ تنومند مسببِ نابودیِ نگهبانانِ مطیع، از بین برنده‌ی طلسمِ دروازه و باعثِ آزادیِ من گردید.

من او را با خود به درون بهشت بردم. در آن مکان، شی‌ای باستانی قرار دارد که متعلق به خاک زادگانِ نخستین است. این معجون به واسطه‌ی دانش فراموش شده‌ی نیاکانِ انسان‌ها ساخته شده است.

باستیان که از حدت اشتیاقِ نفس‌هایش به شماره افتاده بود، شتابان زبان چرخاند و گفت:

– کار این معجون چیست؟ از آن چه کار بر می‌آید؟

سردار چشم چرخاند و نگاهش را به بانو دوخت پس از مکثی کوتاه کلام داشت و گفت:



- شما باید همسر یا جزئی از خانواده‌ی او باشید.
 باستیان دگر بار سخن به زبان آورد و گفت:
 - ما با هم دوست و عضو یک خانواده‌ایم، خواهش‌مندم که بگویید آژمان اکنون در چه وضعیتی است.
 سردار گامی به عقب برداشت و گفت:
 - در گذشته‌های فراموش شده، در عصری غمبار و خون ریز، نبردی سخت و جان گیر به مرحله‌ی وقوع نشست.
 آن پیکار تا طلوع آفتاب به درازا کشید. خون سربازان و سرداران بیشماري زمین را رنگین ساخته بود و مابقی زنده‌ها و آنان که رمقی برایشان مانده بود، از پا افتاده و مجروح بر سر و تن یکدیگر شمشیر فرود می‌آوردند.
 تا سرداری تنومند و توانا بر بلندای تپه‌ای نسبتاً رفیع رفت، کمان بر کشید و چشم چرخاند که ناگاه درخشش پوششی زرین فام دیدگانش را جلب کرد.
 او پادشاه و تاج‌دار سپاه مخالف وی بود.
 پس پیکان به مانند عذابی مهلک از چله‌ی کمان رها شد. تیر زوزه‌کشان آسمان را شکافت و بر سینه‌ی پادشاه نشست و نبرد به اتمام رسید.
 سربازان بازمانده بدن نیمه جان شاه را به قلعه بردند و در سوگ و تاسف در انتظار مرگ او نشستند.
 تا این که زنی سپیدجامه با چهره‌ای نورانی وارد قلعه شد، زن بر بالین شاه حاضر گشت و بطری شیشه‌ای و شفافی از زیر ردای خویش بیرون آورد.
 مایعی سبز رنگ و روشن از درون ظرف خودنمایی می‌کرد. پس بانو کلام داشت و گفت:
 - معجون در حضور به واسطه‌ی دانش عظیم خردمندان شهر بهشت پرداخته و ابداع گردیده است.
 این معجون توانایی آن را دارد که از کل زخم، نیم آن را بهبود بخشد و به مدت یک روز مرگ را به تعویق اندازد. با تناول معجون، پزشکان فرصت می‌یابند و می‌توانند مابقی جراحی را بهبود بخشند.



بله، نوشیدنی هستی این چنین با دوست شما کرده است.

انسان‌های در حضور با استماع کلام سردار اندکی آسوده خاطر گشته و نفسی راحت کشیدند که باز سردار کلام به میان آورد و گفت:

– اما جراحت دوست شما بسیار مهلک و کشنده است.

ترس، پریشانی و اندوه دگر بار بر دل‌های شنوندگان هجوم آورد و سردار امتداد کلامش را به زبان آورد و گفت:

– با این وجود که معجون نیمی از زخم را التیام بخشیده است باز آژمان با نیمه‌ی وخامت زخمش خواهد مُرد.

فاخته‌ی سپید مشوش و در هم پیچیده زبان مرعوبش را جنبش داد و گفت:

– راهکار، راهکار به ما بده. طیب قبیله را به شهر بهشت ببریم؟

سردار به انبوهی از اهالی قبیله که در خلفش جمع شده بودندنگاهی انداخت و گفت:

– اینان گره‌گشا نیستند. تنها یک راه می‌تواند دوست شما را نجات دهد.

آترس چند گام به جلو آمد و گفت:

– چه راهی؟ بگو، عجله کن.

سردار گفت:

– تنها چیزی که می‌تواند آژمان را نجات دهد زبان ارواح است.

با شنیدن جمله‌ی سردار آترس و باستیان، رخ در جهت فاخته چرخاندند که فاخته زبان گشود و گفت:

– سردار بخشنده به من توضیح بده که با وجود شفا دهندگی زبان، چرا چشمان تو هرگز شفا نیافت؟

سردار اندکی پریشان احوال ابروانش را در هم کشید و گفت:

– ای فاخته‌ی بدبین. تو در اندیشه، چه را می‌پرورانی؟

فاخته گامی به جلو برداشت و گفت:

– من بسیار زمانی است که صاحب زبان هستم و بر این امر آگاهم که زبان دارای دو حالت و اسلوب است. مینو سپنتا انگره (اثر روشنایی و تاریکی). من آگاهم که آخرین قطره از خون

ققنوسِ آذر در شهرِ بهشت نَگه داری می‌شود. می‌دانم که اگر این قطره از خون را بر چشمانِ نگهدارنده‌ی زبانِ بچکانی، او تماماً مطیع و تسلیم تو خواهد شد. می‌دانم که می‌دانی در این حالت فرد از وضعیتِ سپنتا (روشنایی) خارج گشته و به طبیعتِ درنده‌ی انگره روی می‌آورد. تو که نمی‌خواهی آژمان را آلوده به کینه‌ی کهنسالِ خویش کنی؟

سردار خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

– چه افکار مسخره‌ای! تو فکر می‌کنی من هنوز به خاطر پدرت کینه در دل دارم؟ نه بانو، هرگز، من اگر بخواهم با تیغهِ انتقام سوشیانت را به دستِ فنا دهم، کنون که زبان را به من باز پس خواهی داد، این کار را خواهم کرد.

فاخته لبخندی زد و گفت:

– مرا دست نینداز. تو می‌دانی که می‌دانم استفاده کننده از زبانِ منحصرأً یک بار توانِ قتل عام فراگیر را دارد. تو از این مزیت یک بار بهره جُستی، با قتل عامِ کلِ سپاهِ هرماس‌های کبود. سردار چند گام به عقب برداشت و گفت:

– چشمانِ من التیام نیافت چرا که به واسطه‌ی تیغی تیره‌تر از عمیق‌ترین ساعات شب و به برندگیِ الماس‌های کوهِ دژخیم خفته، جریحه‌دار گردید.

تو آن شمشیر را می‌شناسی، شمشیری که به محرکِ توانمندیِ روحانیونِ راءس آماده و ساخته شد.

شمشیری کشنده، مرگبار به مانند اقیانوس و چیزی که قاتلِ جانِ ورکان‌ها بود.

فاخته پس از مکثی قلیل، زمزمه کنان زبان چرخاند و گفت:

– کینه‌ی سیاه.

سردار امتدادِ کلامش را بر زبان جاری ساخت و گفت:

– جراحتهی که به واسطه‌ی کینه‌ی سیاه پدید آید، هرگز التیام نخواهد پذیرفت.

فاخته لبخندی زد و گفت:

– قبول می‌کنم اما سوالِ دیگری ذهنم را درگیر ساخته است.

سردار گفت:

– گوش می‌دهم.



فاخته گامی به جلو برداشت و گفت:

- دلیل التیام نیافتن چشمان من چه می‌تواند باشد؟

سردار لبخندی زد و گفت:

- فاخته! مرا دست نینداز. تو خود می‌دانی که چشم تو جریحه‌دار نگردیده است، آن ربوده شد و به امانت در صورت من قرار گرفته است.

فاخته‌ی عزیز من تنها خسته و پریشان احوال هستم، دیگر از زیست خویش به تنگ آمده‌ام. عمر من به مانند شبی زمستانی بلند و تاریک است.

بگذار این طلسم خون را باز پس گیرم و چشمانت را به صورت مهربانت پس دهم. من دیگر عهدی نخواهم بست و زمانی که زبان را به آژمان بسپارم، اختتام کارم آغاز می‌شود و این خاکی پر رمز و راز را ترک خواهم گفت.

نیاکانم در انتظار من هستند فاخته‌ی عزیز. قصد و نیت من شوم نیست.

فاخته رخ در جهت آترس و بانو چرخاند و گفت:

- توصیه‌ای نداری؟

باستیان به سمت فاخته آمد و دستی به موهای چین و شکن‌دار او کشید و گفت:

- با ارتکاب این اعمال همگی به مقصود خویش خواهیم رسید. چشمان تو، زندگی آژمان، زبان ارواح و مرگ سردار. از دیدگاه من بهره‌ی کلی از آن ماست.

فاخته لبخندی زد و گفت:

- همراه با آترس از هومان خارج شوید، من باید این عهدنامه را به اختتام رسانم.

بانو به همراه آترس از درب هومان گذر کردند و فاخته کلام داشت و گفت:

- سردار کبود تو اجازه‌ی دخول داری.

لبخندی محو بر چهره‌ی سردار چادر انداخت و آرام وارد تالار گشت. درب‌های عظیم با نوایی معظم بر هم آمد و پرتوهای فروزان خورشید صبح، هنگفت‌تر از قبل شروع به درخشیدن کرد.

سردار در حالی که به چهره‌ی نگران فاخته خیره گردیده بود، قدم زنان و آهسته به او قرین می‌گردید.



فاخته صدای قدم‌های او را می‌شنید و در تفکری عظیم فرو رفته بود که سردار خنجری بران از شال بند دور کمرش بیرون آورد و گفت:

– من با ریختن خون خویش و نوشیدن خون با ارزشی شما به این پیمان خاتمه خواهم داد. سپس کف دست راست خویش را برش داد و با تعظیم خنجر را به فاخته نزدیک داشت. فاخته آرام خنجر را از سردار ستاند و گفت:

– سردار عزیز، کینه به مانند شعله‌ای افروزنده است که قلب را می‌سوزاند و خاکستری سیاه و بدبو را از برای صاحب خویش باقی می‌گذارد.

سپس دست چپ خویش را برش داد و به سمت سردار دراز کرد، سردار دست وی را گرفت و قرین دهانش داشت و گفت:

– درست است بانوی من، درست است.

پس خون فاخته را مکید و گفت:

– لطفاً با من تکرار کنید.

فاخته سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

– من آماده‌ام.

سردار دهانش را جنباند و گفت:

– (بلدا، زا، محژ) (خون، من، کلید)

(ارناپر، آرلن) (رهایی، است)

(ژخ، گیمان، الارن، ای ک) (او، تشنگی، زمین، را)

(رتان، لاخ برند، بو، زا) (رفع، می‌کند، و، من)

(ناچ، آروب، آرمر، نوبات، لاخ میبان) (از، عهد، خویش، نجات، می‌یابم).

پس از اتمام سخن، هر دو در جهت یکدیگر سر تعظیم فرود آوردند که سردار زبان جنباند و گفت:

– کنون زبان از پیمان دیرین، رهایی یافته است.

اکنون فصل داد و ستد است، چشمان شما در مقابل زبان من.

فاخته سری تکان داد و دستانش را به چهره‌اش کشید و گفت:



- تنفر و عداوت تو، به مانند آتشی است که هرگز خاموش نخواهد شد.

سردار پریشانی در وجودش پدیدار گشت.

فاخته دنباله‌ی کلام خویش را به زبان آورد و گفت:

- درب‌های هومان، گشوده شوید.

درب‌ها گشوده شدند و جمعیت مشتاق در پشت دروازه با حیرت و شگفتی به داخل خیره شدند.

فاخته خطاب به جمعیت کلام داشت و گفت:

- عزیزان من مشاهده کنید.

سردار به محض استماع کلام فاخته، ترس در دلش رخنه نمود، بطنش شروع به لرزش کرد و

سرش را به سمت جمعیت چرخش داد. نفس‌هایش به شماره افتاد و از شدت خشم، عضلات

غرق در موی صورتش به حرکت غیر ارادی رسیدند، هر دم با خود می‌گفت:

- انجام بده، انجام بده.

ناگهان به سمت فاخته رخ چرخاند، دندان‌های برانش را نمایان ساخت و دست بر پشت سرش

برد.

در دستان گره خورده‌اش، شیء ناپیدایی فشرده می‌شد که ناگاه بانو زبان چرخاند و گفت:

- (آدارو) (بایست).

آن کلمه بر حرکات سریع و برق‌آسای سردار سد گردید. سردار به مانند تکه چوبی بی جان بر

جای خویش، خشک و بی طراوت گردید.

فاخته لبخند بر لبانش نشست و گفت:

- ای مردم شریف سوشیانت، چشم باز دارید و آگاه باشید. سردار کبود به واسطه‌ی بغض و

تنفیری که هرسال، به مانند آذر پنهان شده در زیر خاکستر، دگر بار از برای فقدان آسایش ما وارد

عمل گشته؛ قصد جان من و سپس با مطیع ساختن دوست قدرتمند من، اندیشه‌ی فنانی تمام

سوشیانت را در سر می‌پرورانده است.

او اکنون حامل شیء‌ای کشنده و ناپدید است که تنها به منظور کشتار من به این مکان آورده

شده، شیء‌ای که طعم جادو را چشیده و از دیدگان همگان مستور گردیده است.

سپس فاخته خطاب به خورشید صبح گفت:



- بر راسِ سردار بتاب.

خود نیز به وی قرین گردید و امتداد کلامش را بر زبان جاری ساخت و گفت:

- (پراتو، برا) (نمایان، شو).

از صورتِ پریشانِ سردار، ترسِ سرازیر بود و شیءِ ناپیدایِ درونِ دستش، در حالِ مرئی شدن بود.

پس آهسته و روان دسته‌ی شمشیری در دستش نمایان گشت و به تدریج در جهت تیغه اعزام گشت.

تلاءلویی از تیغه‌ی مشکی رنگ و شفافِ شمشیر برخواست و فاخته لبخند زنان گفت:

- ای سردارِ مشئوم صفت، تو کینه‌ی سیاه را برای مرگِ من آوردی. چندین سال است که کسی از آن خبردار نیست. همگان به گمانِ این که آن شمشیر با جسدِ گالوس به خاک سپرده شده، آن را فراموش کردند اما آن در آغوشِ تو و در پشتِ دروازه‌ی بهشت بوده است.

سپس ابروانش را در هم کشید و غضبناک صدا در گلویش انداخت و گفت:

- نباید سوء استفاده می‌کردی. تو یک خیانتکاری، یک بزدل که قادر به بخششِ دیگران نیست. همه چیز برای تو مهیا بوده، داستانِ چشم‌ت، روایتِ چشمم، آخرین قطره‌ی خونِ ققنوس، نوشیدنیِ هستی و آژمانِ زخمی. تنها مسئله زبان بود که با خود نجوا کنان گفتی آن را از فاخته می‌گیرم و به آژمان می‌دهم سپس به واسطه‌ی خونِ ققنوس او را مطیعِ خود می‌کنم و سوشیانت را ویران.

اما باز آزمند و حریص بودنت اختلالی در آهنگِ اراده‌ات انداخت و نگذاشت که به اختتام برسد. تو نه تنها خواستارِ زبان بودی، بسا که چشمانِ مرا نیز خواهان بودی و نمی‌خواستی که آن‌ها را باز پس دهی پس با خود گفتی او را از بین می‌برم چشم را نگه می‌دارم و با قدرتِ زبان از آن جا خارج می‌گردم. چه قدر گستاخ!

تو بسیار عالی برنامه ریختی لیکن ذهنِ تو مسئله‌ی مهمی را به فراموشی سپرد و آن خورشید صبح است.

شگفتی در چشمانِ خونبارِ سردار نشست و فاخته گفت:



- خورشید به محض ورود تو مرا گوش زد کرد که چیز ناپیدایی با تو است و چندی بعد قصد جان مرا خواهی کرد.

اکنون چشمان مرا پس بده که بسیار مشتاق نگاه کردن به چهره‌ی وامانده و پریشان تو هستم. پس قدم در جهت سردار برداشت و پیشانی بر پیشانی وی نهاد، به سختی پلک‌های تهی از چشمانش را باز نمود و گفت:

- (تار، عین‌آر، ای‌ک، راب) (آن، چیزی، را، که)
(قافر، آد، زا، آرلن، ای‌ک) (متعلق، به، من، است، را)
(لکور، نیسول) (پس، بده).

به ناگاه پرتوی نوری سرخ رنگ از مابین هر دوی آنان برخاست و چشمان ناظران را دچار خدشه کرد.

پس دست بر چهره گذاشته و گامی به عقب برداشتند، نور آل رنگ تمام هومان را پر ساخت و نوای فریاد فاخته از سوشیانت گذر کرد.

پس از گذرِ قلیل زمانی، نور رفته رفته دچار کاستی شد و همه چیز به حالت عادی برگشت. فاخته به زمین افتاده، گرداگرد صورتش را خون فرا گرفته بود و سردار همچنان به مانند تکه گوشتی بی جان با صورتی خالی از چشم بر جای خویش قیام نموده بود. نوا و صدای نگران اهالی روستا از پشت دروازه‌ی بازِ هومان به گوش می‌رسید و فاخته آرام پلک‌هایش را می‌گشود.

در ابتدا نوری کم رنگ و خاکستری همه جا را پر ساخته بود و همه چیز به مانند غباری کدر و بی شکل می‌نمود.

پس آهسته دست بر برآمدگی زیر پلک‌هایش کشید و از زمین بلند شد. چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و با دستانش پلک‌های خفته بر چشمانش را مالش داد.

پس از گذر مقدار زمانی همه چیز واضح و بدون تیرگی از برای او، قابل مشاهده شد. اشک شوق در چشمانش حلقه زد، از دلش ذوق برخاست و خنده بر لبانش جاری شد. همه جا را مشاهده می‌کرد. ستون‌ها، سطح طلایی رنگ، سردار و جمع اهالی که در خوشحالی و عشرت به پایکوبی مشغول بودند.



پس شتابان به سمت جمعیت دوید، سرور و نشاط در بطن او موج می‌زد و او را وادار می‌کرد که به مانند تکه پری سبک به دور خود بچرخد، بخندد و به بالا بپرد. اهالی روستا همانند او خوشحال بودند و بازگشت چشمانش را با تبریک و شادباش به او اعلام می‌داشتند.

فاخته خطاب به جمعیت با لبخندی زیبا و گونه‌ای سرخ شده زبان چرخاند و گفت:
- آینه، لطفاً به من یک آینه بدهید.

چند نفر در پی آینه دوان شدند و فاخته از دروازه به بیرون خیره شد. پس از گذر چندین سال، دوباره چشمانش نظاره‌گر سوشیانت بود. درختان سبز و ستبر، کلبه‌های کوچک و قدیمی، خاک، آسمان و پرندگان، همه چیز در چشمانش به زیبایی جلوه‌گری می‌نمود که ناگاه به فکر خورشید صبح افتاد. چهره به درون هومان چرخاند و به دنبال خورشید صبح گشت اما تاریکی بر آن جا چادر انداخته بود و خبری از خورشید صبح نبود.

فاخته با لبخندی محو سر به زیر افکند و زمزمه کنان گفت:
- به امید دیداری دوباره دوست من.

که ناگاه نوای نطقی از میان جمعیت او را به خود آورد که می‌گفت:
- بانو آینه، برایتان آینه آوردم.

فاخته خندان در جهت صدا گام برداشت که ناگهان دردی شدید در سرش پیچید، ماهیچه‌هایش به مانند ساقه‌ی درختی خشک و بی طراوت گردید و قطره خونی غلتان از چشم راستش خارج گشت.

جمعیت خفته در بهت و حیرت به او نگاه می‌کردند که ناگاه صدای گرفته و خط دار سردار کبود برخاست و گفت:

- دروازه‌ی هومان را ببند.

فاخته ناچار به مانند بازیچه‌ای در دستان سردار، شکست خورده، به اراده‌ی او تن داد و دروازه را بست.

سردار به تدریج عضلاتش نرم گردید و خندان زبان جنباند و گفت:

- ای فاخته‌ی نادان! تو گمان کردی که من به این راحتی شکست می‌خورم، ای آبله.



من هرگز خورشید صبح را فراموش نکرده بودم، در واقع تمام برنامه‌های من به خورشید صبح ختم می‌شد.

چرا که بر قدرت خورشید صبح و نیروی پیشگویی‌اش خیبر و دانا بودم پس کینه‌ی سیاه را به واسطه‌ی سیاه‌گور، نامرئی ساختم و با خود به هومان آوردم.

من می‌دانستم که خورشید تو را گوش زد می‌کند که شی‌ای ناپیدا با من است و چندی بعد به تو حمله خواهم کرد. همین امر مسبب آن می‌گردید که شک تو به یقین تبدیل شود که من قصد اسیر و در بند کردن آژمان به واسطه‌ی خون ققنوس را دارم پس به تو حمله کردم، تو از حمله‌ی ناگهانی من با خبر بودی و مرا متوقف ساختی.

تو با خبر نبودی، حتی خورشید صبح هم اطلاع نداشت که خون ققنوس درون چشمان من است. تو چشمان به خون آلوده را از من ستاندی و زبان را در دهان خویش نگه داشتی.

من از ابتدا می‌خواستم که چشمانت را به تو باز پس دهم چرا که با پینا شدنت، ماموریت خورشید صبح به اتمام می‌رسید و ناچار باید تو را ترک می‌گفت.

او قدرتمند بود اما توانش به اندازه‌ای نبود که بتواند از آینده‌های دور تو را آگاه کند.

پس وقت نکرد که از خون درون چشمت و مطیع شدنت خبری دهد، عاجزانه تسلیم سرنوشت شد و از جمع ما رفت.

آن وقت تو ماندی و چشمت که غلطیده در خون ققنوس بود. فاخته‌ی عزیز از اول، این تو بودی که من خواهان مطیع سازیش بودم نه آژمان.

زبان در دهان تو بود و تو مایل به باز پس گیری چشم، پس این شد که من نقشه‌ی زنده نگه داشتن آژمان را ریختم. با وجود این که آژمان از همان ابتدا مرده بود.

خب، خب، اکنون بانوی اول سوشیانت از حالت فرشته وصف سپنتا (روشنایی) خارج می‌گردد و به خواست من پا به درون حالت عفریت نمای انگره می‌گذارد.

به ناگاه چشمان فاخته فراخ گردید و اثر ماهی هلال و سرخ رنگ بر پیشانیش نقش بست.

☆☆☆ انگره: هلال عفریت ☆☆☆

سردار نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- آرزوی چندین ساله‌ی من کنون در حال پیدایش است. من به واسطه‌ی تو، سوشیانت را در گیرِ قتلِ عامی فراگیر خواهم کرد.
سپس گامی به سمت درب ورودی برداشت و گفت:
- نزدیک من بیا.

فاخته مطیع و سر به زیر گام در جهت او برداشت و در مقابلش ایستاد.
سردار آهسته دست به سمت صورتِ خویش بر و آرام انگشت اشاره‌اش را از میان پلک‌های بر هم خفته‌اش گذر داد، نعره ای کشید و انگشتش را بیرون آورد. اثرِ سرخ رنگِ خون بر سرِ انگشتش نمایان شد و در جهتِ بر آمدگی لبانِ فاخته دراز کرد. آنگاه به واسطه‌ی انگشت سردار، خون بر لبانِ فاخته نشست و سردار زمزمه کنان زبان جنابنده و گفت:
- (آرژاس، سزار) (هلالِ عفريت)

ناگاه دردی در سینه‌ی فاخته پیچید و به سرفه افتاد، آوازه‌ی خشک و بی نَمی از تنگی نفسش بر خواست و خون از دهانش به بیرون تراوش نمود.
سردار لبخندی زد و نعره‌وار گفت:

- به حرمتِ خون من و به احترام کلامم با تمامِ توانت بر سوشیانت هجوم ببر، اهالیش را به خاک و خون بکش. اکنون تو آزادی که از هومان خارج شوی.
فاخته در حالی که خون از دهانش سرازیر بود در جهتِ دربِ هومان گام برداشت و گفت:
- دروازه‌ی هومان گشوده شو.

دروازه گشوده شد و چشمان منتظر اهالیِ روستا فاخته را در هاله‌ای سرخ رنگ مشاهده کردند.
ساکنان با رویت فاخته ترسان چند قدم به عقب برداشتند و واهمه‌وار به زمزمه پرداختند:
- آیا او بانوی ماست؟

آیا او فاخته است؟

این چه حالتی است که او را در بر گرفته؟

فاخته سرشار از خشم و در محاصره‌ی اضطراب گام به بیرون نهاد.

به ناگاه بانگ ترسان پرندگان برخواست و حیوانات شیهه کشان و فریاد کنان از آن منطقه دور گشتند.

اهالی وحشت زده و با مشاهده‌ی رفتار حیوانات و پرندگان، تردیدشان به یقین تبدیل گشت که بانوی آنان از برای صلح و شادباش به نزد آنان نمی‌آید. پس پا به فرار گذاشته و از حیطة‌ی تاثیر پذیری وی دور گشتند.

فاخته پس از گذر چندین سال مجدداً گرمای لذت بخش خورشید را بر پوستش احساس نمود و با چشمانش به نظاره‌ی سوشیانت نشست.

اما آرامش وی بسیار زود گذر بود چرا که فرمان شیطانی سردار کبود به جبر او را خشمگین و سرکش می‌نمود.

آنگاه در واپسین لحظه‌های آبادانی سوشیانت در مرز بین ترس و شجاعت، شایعه و حقیقت، بانوی اول دهکده به مرحله‌ی سیاه انگره (تاریکی) رسید و نیمه‌ی هلالی سرخ رنگ بر پیشانی‌ش پدیدار گشت.

پس شایعات به حقیقت پیوست و کلام‌ها از دهان‌های لرزان و ترسان مردم خارج گشتند: - او در حالت انگره است.

همه‌ی ما را خواهد کشت، سوشیانت به دست او ویران خواهد گشت. باید فرار کنیم، باید جان خود را نجات دهیم.

در میان پریشان حالی و ازدحام وحشت در بطن اهالی روستا، صدای پر اُبّهت مردی برخواست و همگان را به آرامش دعوت نمود.

اهالی ترسان به سمت صدا چرخیدند و عقاب سیاه را بر بلندای تخته سنگی عظیم یافتند. عقاب سیاه، امیر قبیله با نیزه‌ی بلندی در دست، خشمگین و ژيان خطاب به اهالی فریاد برآورد و گفت:

- هلال عفریت. فاخته کنون در مرحله‌ی شیطانی خویش است، مرحله‌ای که بارها در موردش با ما سخن گفته است. کنترل او کنون به مانند مهار یک دسته شیر گرسنه است. ما راهی نداریم جز نابود کردن او. پس بیايد تا از سوشیانت در مقابل خشم افسار گسیخته‌ی بانو دفاع کنیم. چیزی که خود به ما گوش زد کرده و می‌خواسته است.

جمعیت غرق در تفکر و ترسان از حادثه‌ی در حال وقوع ساکت ایستاده بودند که ناگاه زنی فریاد برآورد:



- پایدار باد سوشیانت.

جمعیت پس از استماع کلام زن ترس از کف داده و شجاعانه فریاد برآوردند و برای دفاع از خانه و فرزندان خویش مهبای جنگ شدند.

سردار کبود آرام و بشاش از داخل هومان به سخن‌های عقاب سیاه و تصمیم دیگر اهالی برای دفاع از سوشیانت گوش می‌داد که خندان لب به سخن گشود:

- پس شما مرگ را می‌خواهید؟ فاخته از من محافظت کن!

فاخته با شنیدن کلام سردار به سمت او چرخید و گفت:

- (زارینا، آکاگو) (سپر، نور)

ناگهان پرتوی نوری تابنده گرداگرد هومان را در بر گرفت، به مانند هاله‌ای شیشه‌ای و غیر قابل نفوذ به پاسبانی از هومان و سردار رسید.

سردار خشمگین لیکن بشاش فریاد برآورد:

- طبیعت را زنده کن فاخته، آنان را تنبیه کن.

فاخته مطیع پشت به سردار ایستاد و چهره به اهالی نیزه در دست و غرق در وحشت سوشیانت دوخت.

گامی به جلو برداشت و گفت:

- (الارن، زانس، برا) (زمین، زنده، شو).

☆☆☆ نابودی سوشیانت ☆☆☆

ناگهان زمین بر زیر پاهای نیزه داران شروع به لرزیدن کرد و سنگ‌ها جنبش کنان از هم گسسته شدند.

اهالی خفه در بهت و دهشت نیزه بر زمین انداخته و پا به فرار گذاشتند. بهم برخورد می‌کردند و از ترس به بالای درختان می‌رفتند که سردار فریاد بر آورد:

- خون، فاخته از آنان خون بگیر.

فاخته دستانش را به سمت آسمان بلند داشت و گفت:

- (شزار، بلدا، ریواد) (عفریت، خون، خوار)



سپس دستانش را در جهت انسان‌های در حال فرار گرفت، هر فرد که در حیطه‌ی تصرف دستان او قرار می‌گرفت به مانند چوبی خشک و بی جان می‌گشت و خون از دهان، گوش و بینی‌اش خارج می‌شد.

خون‌ها پس از خروج و ترکِ بطن انسان‌ها به سمتِ فاخته روان می‌شدند و در بالای سر او قیام می‌نمودند که ناگهان نیزه‌ای شتابان آسمان را شکافت و زوزه کشان به سمت فاخته پرواز کرد. فاخته چرخید و خون‌ها به دورش حلقه زدند و به مانند سیارکی رقیق و سرخ رنگ او را در محاصره‌ی خویش در آوردند.

نیزه با سرعت بسیار به سپر مستحکم فاخته برخورد کرد و از اصابت آن به وی جلوگیری نمود. سپرِ انباشته شده از خون از پیرامون فاخته جدا گشته و به بالای سرش انتقال یافت. نیزه‌ی به دست او رسید و او نیز خشمگین زبان چرخاند:

– (خِمافر، چَر، لارف) (سایه، ی، پنهان)

سپس نیزه را با فشار به زمین نشاند.

زمین دگر بار به لرزه افتاد، اهالی شتاب زده در جهت دروازه‌ی نیمه بازِ ژاؤ گام برمی‌داشتند که ناگهان از میان بافت خشک، ضخیم و سر سخت زمین نیزه‌های سیاه رنگ و بران سر درآوردند. نیزه‌ها با سرعت بسیار از گوشت و پوست اهالی وحشت زده گذر کرده و به سمت آسمان روانه شدند.

اجساد به مانند درختانی قطع شده و بی جان نقش بر زمین شدند، دیگر جانداران ترسان و زخمی از حیطه‌ی جهنم مانند سوشیانت می‌گریختند.

سردار کبود لبخند زنان به شیون و ناله‌های اهالی گوش می‌داد که مغرور زبان چرخاند و گفت: – این عذاب را به مرتبه‌ی پایانی برسان. دروازه‌ی اول را باز کن فاخته.

فاخته در سکوتی مرگبار با پوستی سرد و چشمانی بی روح اطاعت امر نمود و بانگ از حنجره‌اش گذر کرد و بر زبانش جاری گشت:

– (کژمیراب، چوری آن) (دروازه‌ی اول)

(حارژیمنا) (احضار)

ناگهان بر بالای سوشیانت نوری سرخ رنگ پدیدار گشت.



فاخته به سمت دروازه‌ی هومان حرکت کرد و دستانش را از چپ به راست جنبش داد، بلافاصله حصار شیشه‌ای از گرداگرد هومان به کنار رفت و خود نیز وارد آن جا شد و دگربار محافظ را به دور آن منطقه کشید.

از دل سرخ رنگ نور نوای رعد و برق می‌آمد، از درونش قطرات خون به بیرون تراوش می‌نمود و تندبادی شدید در دلش پنهان شده بود.

ناگاه نور شکافته شد و انسانی عجیب، تنومند و غلتیده در پرتوای خاکستری رنگ از مابین نور به قلب سوشیانت نشست.

انسانی حیوان نما با قد و قامتی به بلندای یک درخت کاج کهنسال که پایین تنه‌اش را بدن چهار پایی بز مانند تشکیل داده بود و از شکم به بالا قامت مردی سرخ پوست را داشت با دو شاخ بر سر و موهایی بلند و سپید رنگ.

☆☆☆ ژران: نابودکننده‌ی سوشیانت ☆☆☆

او قامت راست داشت و دمی عمیق از مجرای بینی بزرگش به داخل ریه‌ی عظیمش کشانده و با صدایی گرفته و خشن زبان چرخاند و گفت:

– آن‌هایی که می‌خواهند نابود و به فنا پیوندند بدانند و آگاه باشند که دلیل مرگشان نامی عظیم را با خود حمل می‌کند.

زندگان، خوشحال باشید و راضی که جانتان از طریق دستان قدرتمند من گرفته خواهد شد.

کسی که دنیا از او واهمه دارد و قدرتمندان در مقابلش فرومایه و درمانده‌اند.

آری این منم ژران قدرتمند، ویران کننده‌ی آبادی‌ها.

پس ژران دستانش را به سمت طاق آسمان بلند کرد و گفت:

– نزول کن.

سپس دستانش را به سمت زمین با شتاب حرکت داد.

ناگهان در سه‌سینه‌ی آسمان نوری آتشین و سرخ رنگ پدیدار گشت و به مانند ستاره‌ای افروزنده، آن منطقه را در پرتویی سرخ رنگ غرق کرد.



چشمان حصار در غمی وحشت آور مات ماندند و نور سرخ رنگ که حامل شهاب سنگی خاص، عظیم و کشنده بود در کثری از ثانیه به سوشیانت رسید.

شهاب سنگِ ژران در مقابل پاهای وی به زمین اصابت نمود، با جبروت و عظمتی وصف نشدنی روستا را به ویرانی کشاند.

از تشدد برخورد، لرزشی هنگفت زمین را در بر گرفت. درختان، کلبه‌ها و اجساد با هم در آمیخته و زیر و رو شدند.

ژران دستانش را به سمت ویرانی‌ها دراز کرد و گفت:

– آرام باش.

به ناگاه طوفان و ویرانی حاصل آمده از برخورد، سکون یافت و از پیش روی باز ایستاد.

گرد و خاک آسمان را مالا مال ساخت و ویرانی به تمام سوشیانت و اکنافش رسوخ نمود.

ژران به تنها مسکن سالم و باقی مانده در سوشیانت چشم انداخت و گفت:

– من پدید آورنده‌ی شهابِ ژران هستم و کنترل کننده‌ی ویرانی آن. این آبادی ویران گشت و دگر بار من، ژرانِ عظیم، رام کننده‌ی سنگ‌های آسمانی با موفقیت اعمال خویش را به پایان رساندم.

فاخته همچنان تحت تاثیر خونِ ققنوس، قدم زنان در حالی که سردار، یک دست بر شانهاش گذاشته بود و در خلف او گام بر می داشت از سپر نور گذر کرده و از هومان خارج شدند.

ژران به مانند درختی تنومند و مغرور قامت راست داشته و موهای بلندش، در باد رقصان بود که ناگاه به خاکستری غلیظ تبدیل گشت و از سوشیانت ویران محو گردید.

سردار در حالی که قدم بر ویرانه‌های روستا می گذاشت با لب‌های خندان، حس سرخوشی و با رضایت کامل از اعمال خویش زبان چرخاند:

– بگو بانو، بگو اکنون چه می بینی؟

فاخته سرش را جنبش داد و گفت:

– ویرانی، خون و اجساد. سوشیانت با اهالیش از بین رفتند.

سردار خنده‌ای بلند سرداد و گفت:

– آرام آرام اثر خون ققنوس از چشمانت زدوده خواهد شد و تو متعلق به خود خواهی شد.



باید زبان را از تو بگیرم و متاسفانه و از روی جبر تو را به نزد پدرت و تمام اهالی روستایت برسانم.

☆☆☆ پس گرفتن زبان ☆☆☆

سردار دست از شانه‌های فاخته جدا ساخت و گفت:

– زبان را به من بده.

فاخته دست بر دهان کرد و تکه گوشتی سرخ رنگ لیکن نورانی و شفاف که به اندازه‌ی دو بند انگشت بود را بیرون آورد و در دستان سردار گذاشت.

فاخته چندگام به جلو برداشت و تلوتلو خوران توان از دست داده و نقش بر زمین شد. ناگاه به خود آمد و در دهشتی عظیم غرق گشت.

با چشمانش سوشیانت ویران را نظاره می‌کرد و اشک می‌ریخت که سردار زبان چرخاند و گفت: – نظاره کن بانو، با چشمان نوظهورت سوشیانت را نظاره کن. جسدها را ببین، خون‌ها و ویرانی‌ها را. تمام این اعمال بر دوش تو است. تو به مرگ سوشیانت و مردمانش نشست. به گمانم دیگر نتوانی زندگی کنی. بهتر است که من جانت را بگیرم.

فاخته ضجه زنان و ناله کنان خاک بر سر می‌کرد و هق‌هق کنان زبان می‌چرخاند:

– مسبب این اعمال تو هستی. لعنت بر تو، نفرین ارواح گذشتگان بر تو، تو را خواهم کشت، تو را خواهم کشت.

پس نابسامان و پریشان از خاک بر خواست و خشمگین در جهت سردار دوان شد.

سردار آرام گامی به عقب برداشت و گفت:

– (مر، آکخ)(به، ایست)

ناگهان فاخته توان از وجودش خارج گشت و بی جان نقش بر زمین شد.

سردار کبود در حالی که از پلک‌های تهی از چشمش خون به بیرون تراوش می‌نمود، آهسته زبان جنباند:

– من در فصل نبود زبان، کلام ارواح را فرا گرفتم. درست است که کنون توان بهره‌جویی از زبان را ندارم ولیکن زبان ارواح بزرگ و خون سرازیر از چشمانم یاری رساننده‌ی من هستند. پس



بهتر است که کنون جان بی ارزش و آزردهات را از جسم نزار و در هم پیچیده‌ات بگیرم که بیش از این در زجر و درد فرو نروی.

فاخته که توان هیچ عکس‌العملی از خویش نداشت، رنجور و غم‌بار به آسمان خیره شده بود که ناگهان صدای نعره‌ی سردار برخواست.

از میان شکافتگی زمین ریشه‌ی درختی بلند و ضخیم سر بر آورد و به دور بدن سردار غلتید. ریشه‌ی دیگری به دور فاخته پیچیده شد و او را حرکت داد.

فاخته از سردار دور گردید و سردار با حرکت برق‌آسای ریشه به سمت تالار هومان پرتاب شد. از تشدد برخورد سردار به دروازه، قسمتی از درب شکسته شد و هومان به لرزه افتاد. باستیان با موهای خونین و معلق در آسمان بر بالین فاخته آمد. بر دو زانو نشست و قسمتی از خون تازه‌ای که بر موهایش نقش بسته بود را به صورت فاخته کشید و سپس زبان چرخاند: - (باشولا، برا) (آزاد، شو)

فاخته دگر بار انرژی حیات در رگ‌هایش دوید و به جنبش افتاد. متحیر و ناراحت به باستیان چشم دوخت و گفت:

- تو باید باستیان باشی.

باستیان سرش را به نشانه‌ی تاکید تکان داد و گفت:

- چه بر سر روستا آمد؟

فاخته شرمسار رخ به سمت آسمان چرخاند و گفت:

-(فریب خوردم. خطا از جانب سردار بود. او من را الزام به ویرانی کرد، چرا که خون ققنوس را در چشمانم چکانده بود. هدف من بودم نه آژمان.

از میان ویرانی و آوارهای بر هم خفته، آتس در حالی که جسد بی جان آژمان را بر سینه حمل می‌نمود وارد سوشیانت شد.

باستیان اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

- ما بعد از این که از هومان خارج شدیم شتابان به سمت دروازه‌ی بهشت حرکت کردیم و به امید دیدار آژمان دوان، وارد شهر بهشت گشتیم اما دیری نگذشت که با جسد بی جان آژمان



روبه‌رو شدیم. او در خون غلتیده و تنها با مرگ ملاقات کرده بود. او به خاطر زبان و چشمان تو از جان خویش گذشته بود. او به امید صلح و پیروزی تسلیم مرگ شده بود. او ... که گریه مانع از سخن گفتنش شد و زانو بر خاک نهاد و شروع به گریستن کرد. آترس خشمگین آژمان را در کنار فاخته و باستیان بر زمین گذاشت و گفت: - بگو اکنون زبان کجاست؟

فاخته گریان به چهره‌ی سرد و بی روح آژمان خیره گردید و گفت: - زبان کنون در دستان سردار است اما به خاطر وجود خون ققنوس هنوز توان استفاده از آن را ندارد.

آترس بدون سخن، از باستیان و فاخته جدا گشت و به سمت تالار هومان گام برداشت. فاخته ترسان زبان جنباند:

- مراقب باش. سردار توان صحبت کردن به زبان ارواح را دارد و هنوز شمشیر کینه‌ی سیاه در دستان اوست.

آترس بدون توجه، ژیان و غم دار، مصمدر جهت هومان گام بر می‌داشت که ناگهان حصارِ سرخ رنگِ شیشه‌ای و براق اکناف تالار را در بر گرفت.

آترس شتابان خنجر خویش را بیرون آورد و سر انگشت شستش را زخمی کرد، قدم‌هایش را شتاب بخشید و خون سرازیر از انگشتش را به لب‌هایش کشید.

ناگهان چشمانش شروع به درخشیدن کردند، تاجی از جنس آتش سرخ رنگ در چند سانتی موه‌ای سپیدش پدیدار گشت و دو بال آتشین، بزرگ، سوزنده و نورانی بر پشتش نمایان گردیدند.

آترس بال‌های فروزانش را حرکت داد و از زمین جدا گشت.

بر بالای تالار معلق در هوا ایستاد و گفت:

-(کوشانا، نوچارو)(توقفگاه، سوم)

(خالگاک، بیردار)(اهریمن، مطلق)

باستیان وحشت زده زبان چرخاند:



- آخرین مرتبه‌ای که آتوس وارد این مرحله شد، تاریخ جهنمی کشنده و فروزنده را در خود ثبت نمود. او اکنون مهار نشدنی است، باید از این مکان دور شویم.

پس زبان چرخاند و ادامه داد:

- (هکا، ری، باشولا) (ریشه، ی، آزاد).

ناگاه زمین زیر پاهایشان شروع به جنبش کرد و ریشه‌های بسیاری از لابه‌لای شکافت‌ها به بیرون خزیدند.

باستیان، فاخته را از زمین بلند کرد و گفت:

- محکم بایست.

ریشه‌ها به دور فاخته، باستیان و جسد آژمان حلقه زدند و باستیان در امتداد کلامش گفت:

- به سمت دروازه‌ی بهشت.

ناگهان ریشه‌ها از زمین برخاستند و اسیران پیچیده در دستانشان را به عقب بردند و با شتاب به مانند جسمی بی وزن پرتابشان کردند. آنان همانند تیر رها شده از چله‌ی کمان در جهت بالای تپه‌ی پر درخت پرش نمودند.

فاخته معلق در آسمان جیغ می‌کشید و وحشت زده چشمانش را بسته بود. باستیان قاطع و بدون اندکی حس ترس خود را برای جمله‌ی بعدی آماده می‌نمود که زباند چرخاند و گفت:

- (هکاری، باشولا) (ریشه‌ی، آزاد)

(گالاخن، زانس) (دستان، زنده).

ناگهان دوبار ریشه‌ها سر برآورده و آنان را مهار کرده و مجدداً در جهت بالاتر تاب داده و پرتابشان کردند. با پرتاب دوم بر راءس دروازه‌ی بهشت رسیدند و ریشه‌ها آنان را از آسمان گرفته و آرام بر زمین نشانند.

باستیان با کمک فاخته آژمان را به داخل شهر بهشت بردند و در آن سو آتوس از برای ویران سازی تالار پیچیده شده در حصار سرخ رنگ سردار کبود مهیا می‌گشت.

☆☆☆ نابودی ☆☆☆



سردار با ترس به تکه زبان درون دستش خیره گردیده بود که دردی برق آسا در کمرش پیچید، ناله کنان زانو خم داشت و دست بر شانه‌اش کشید و زمزمه کنان گفت:

– به گمانم کمرم دچار آسیب شده باشد، آن دخترک احمق ضربه‌ی برق آسا و کوبنده‌ای را بر من وارد آورد.

سپس آهسته قدم از پشت قدم برداشت و به سمت دروازه‌ی نیمه باز و شکسته‌ی هومان رفت. دستش را از دروازه بیرون برد، به سپر شیشه‌ای و سرخ رنگ خویش چسباند و گفت:

– فقط کافی است تا زمان استفاده از زبان در هومان و این سپر بمانم.

که ناگهان صدای انفجاری عظیم او را ملزم به سکوت و ترس کرد.

آترس پرواز کنان در هوا چرخ‌ی زد و به سمت دروازه فرود آمد، از میان درب شکسته‌ی هومان چشمان سرخش را به سردار پریشان و مضطرب دوخت و گفت:

– اگر که سپر را برداری به تو قول خواهم داد که تنها زبان را خواهم برد و از جانت خواهم گذشت.

سردار شکاک و ترسان چند گام به عقب برداشت و گفت:

– من احمق نیستم، تو جان مرا می‌خواهی، پس صبر می‌کنم.

آترس نفسی عمیق کشید و خشمگین لبخندی زد و گفت:

– (شرِژا، چر، سولوکر)(شراره، های، بی پایان)

ناگهان حلقه‌ی شعله‌ای آبی رنگ بر گرداگردش نقش بست و به مانند ستاره‌ای محترق به انفجار رسید، صدایی مهیب همه جا را پر ساخت و شعله‌های آتش، زمین، آسمان و تمام جوانب را در بر گرفت. زمین از شدت انفجار به لرزه افتاد، خاک و سنگ‌ها به اطراف پرتاب شدند، جسدها به همراه درختان سوخته و به خاکستر تبدیل شدند. شعله‌ها پر تنش و نابودگر به هر جا سرک می‌کشیدند، ویران می‌کردند و به جلو می‌تاختند.

درختان در موج‌های کبیر آتش غرق گشته و به خاکستر دگرگونی می‌یافتند و تاریخ شاهد عذابی کشنده و نابودگر بود.

باستیان از چشمانش خون می‌چکید و دوان به سمت دروازه‌ی بهشت می‌آمد. پس شتابان دستانش را حرکت داد و گفت:

– (زارینا، هکا)(سپر، ریشه)



ناگهان ورودی دروازه با هزاران ریشه‌ی تنیده در هم به مانند دیواری قطور و مستحکم بسته شدند، شعله‌های ویران کننده‌ی آترس با عظمت به آن برخورد کرده و در پشت آن راکد گشتند. حرارت و تندباد سوزان از لابه‌لای روزنه‌های سپر به داخل نفوذ نموده و باستیان را ناگزیر به عقب نشینی کردند.

باستیان در حالی که از تشدد حرارت دست بر چهره کشیده بود به سختی و با مشقت، زبان جنباند:

- (زارینا، هکا)(سپر، ریشه)

مجدداً صدها ریشه زمین را شکافته و سپر نیمه سوخته را تمدید و تعمیر کردند. با دو برابر کردن سپر ریشه از حدت گرما کاسته گردید و باستیان نفس راحتی کشید. در آبادی سپر محافظ سردار همچنان با سر سختی در برابر انفجار عظیم آترس مقاومت می نمود و آترس با خشم به شعله‌ها می افزود.

سردار مضطرب تکه زبان را در دستانش لمس می نمود و با خود زمزمه کنان می گفت:

- کماکان زبان خشک و بی نم است، خون ققنوس هنوز از آن خارج نگردیده است.

که ناگهان صدای شکسته شدن سپر وحشتی عمیق را در دلش زنده کرد.

ترس در حالی که خون از بینی و گوش‌هایش سرازیر بود، متبسم نفسی عمیق کشید و دستانش را مشت کرد. ناگاه از حلقه‌ی محترق و آبی رنگ پیرامونش، شعله‌های عظیم آتش زبانه کشیدند. قدرت شعله‌ها به حدی بود که سپر سرخ سردار، کامل از بین رفت اما از میان شعله‌ها، دسته موج‌های سرد آب از زیر زمین سر در آورده و مانع از سوختن سردار شدند. تالار طلایی هومان به مانند خاکستری غلتان در آسمان از بین رفت و بخار آب تمام آن اطراف را پر ساخت.

آترس پریشان، کم توان و نفس نفس زنان نقش بر زمین شد. تاج آتشین بالای سرش از بین رفت و از حالت اهریمن مطلق خارج گشت.

به منظور استفاده‌ی بیش از حد از توقفگاه سوم، بسیار ضعیف شده بود و حتی توان ایستادن بر روی پاهایش را هم دیگر نداشت.



پس لرزان و از پا افتاده بر روی خاکسترهای حاصل آمده از اعمال خویش دراز کشید و به آسمان خیره شد.

سردار در حالی که نیمه‌ی چپ بدنش سوخته و سیاه رنگ گردیده بود، در حصاری از آب قدم زنان و نالان از هومان خارج گشت و وارد مخروبه‌های آبادی شد.

آترس با رویت سردار بشاش و ضعیف لب به سخن گشود:

– تو قادر به دیدن من نیستی سردار، همچنین زخمی و ناتوان هستی و هنوز زبان از برای تو قابل استفاده نیست. تو در لبه‌ی شکست گام بر می‌داری، هر لحظه امکان سقوط تو به نیستی است.

تو فراموش می‌شوی و لعن هزاران انسان بر دوش توست.

سردار با شنیدن جملات آترس نعره‌ای بلند سر داد و خشمگین گفت:

– زخم‌های من در حال التیام هستند ای کرم کثیف و زبان به تدریج نمناک گشته و قابل استفاده می‌شود. تو ضعیف شدی و ناتوان، من شکست تو را می‌بینم، تو بسیار سریع به دوست احمقت می‌پیوندی.

سپس از پشت سرش دسته‌ی شمشیری را به کف گرفت و آن را از غلاف بیرون آورد.

کینه‌ی سیاه با تیغه‌ای همچون شب در دستان قدرتمند سردار خودنمایی می‌کرد که ناگهان آترس با تمام توان، خود را به سینه‌ی سردار کوباند.

سردار به واسطه‌ی ضربه نقش بر زمین شد و شمشیر از دستانش افتاد و آترس بر روی سینه‌اش افتاده و کم توان به صورتش مشت می‌زد که ناگهان سردار زبان جنباند:

– (مر، آکخ)(به، ایست).

با استماع کلام سردار، آترس به مانند تکه سنگی بی جان بایر گشت و بر سینه‌ی سردار نقش بست.

سردار خشمگین او را از روی خویش بلند کرد و خود نیز با لمس کردن زمین در پی یافتن شمشیر شد که ناگاه برق شادی در چشمانش نشست، بشاش بر دو زانو قرار گرفت و تکه زبان را در مقابل چهره‌اش آورد.

زبان نورانی، نبض دار و مرطوب می‌نمود و آماده‌ی استفاده شدن بود.

سردار خندان از زمین برخاست و گفت:



- ای موجود بیچاره، اکنون ستاره‌ی بخت من به طلوع نشسته و ستاره‌ی عمر تو به غروب. زبان قابل استفاده شده و قدرت دگر بار از آن من است، ای آتش پنهان نظاره‌گر هنگ و توان من باش. پس دستش را قرین صورتش نمود که زبان را در دهان خویش بگذارد که ناگهان ریشه‌ای برق آسا و طویل به دور دستانش پیچید و او را به سمت زمین کشید.

سردار مضطرب سرش را در جهت دستان در بندش حرکت داد که مجدداً ریشه‌ای ضخیم از سمت دیگرش سر برآورده و به دور بدن و گردن وی پیچید.

سردار در چند سانی زبان متوقف شد و با تلاش بسیار از برای بلعیدن آن تقلا می‌نمود. نفس نفس می‌زد و دهان باز می‌نمود که ناگهان دستش به درون زمین کشیده شد و تنش در مخالف زمین در جهت آسمان به پرواز درآمد.

سردار غرق در خون و آغشته در ناتوانی در میان زمین و آسمان در دستان مستحکم ریشگان معلق بود، دست راستش از شانه قطع شده و به سان آبشاری داغ و آل رنگ خون ریزی می‌نمود. باستیان ژیان و خشمگین در حالی که کل صورت و موهایش را خون پوشانیده بود از بالای تپه در ورودی دروازه‌ی بهشت نشسته و ریشگان را کنترل می‌نمود.

ریشگان بر دهان سردار مهر زده بودند و او را در دستانشان می‌فشردند.

از سوی دیگر ریشه‌ای طویل کینه‌ی سیاه را یافته و به سمت باستیان تاب می‌داد.

شمشیر به سمت باستیان پرتاب شد و باستیان از طریق ریشه‌ها آن را گرفت، خون خویش را بر تیغه‌ی آن چکاند. ریشه‌ای که آن را به کف داشت، آن را نزد آترس برد و خون را بر پیشانی‌ش ریخت.

آترس با چکیده شدن خون بر وی جان یافته و از جا برخاست، اشک بر چشمانش نقش بسته و لبخند بر لبانش بود.

پس کینه‌ی سیاه را به کف گرفت و نزد سردار رفت، سردار به واسطه‌ی ریشگان به زمین رسید و آترس در دم و بدون اندکی تأمل تیغه‌ی بران شمشیر را در هوا چرخاند و سر سردار را از بدنش جدا ساخت.

خون حار سردار آن حیطة را گلگون ساخت و باعث شد که آترس از ژرفای وجودش خوشحال شود.

پس قدم زنان به سمت دست جدا شده‌ی وی گام برداشت و تکه زبان نورانی را از لابه‌لای انگشتان زمهره گشته‌ی سردار جدا ساخت.

نفسی عمیق کشید و زمزمه کنان با خود گفت:

– لعنت به تو، لعنت به تو.

که ریشه‌ای بلند و مستحکم بر اطرافش پیچید و او را در جهت دروازه‌ی بهشت پرتاب نمود.

☆☆☆ شهر بهشت: حکومت هزار آبشار ☆☆☆

آن دو با کمک یکدیگر از دروازه‌ی بهشت عبور کردند. خسته و تمایل دار به چپ و راست از حفره‌ی خاکی و نمناک ورودی گذشتند.

هر چه که جلوتر می‌رفتند به عظمت غار افزوده می‌شد و طاق رفیع‌تر.

تا اینکه به تدریج از شدت نور کاسته شد و بلورهای آبی و سبز رنگی که از سقف رفیع غار سر بر آورده بودند شروع به پرتو افشانی کردند.

چشمان متحیر آترس و باستیان غرق در ترکیب جادوی رنگ‌ها بسیط گردیده بود و نور فیروزه‌ای رنگی زیبا و روح نواز تمام آن محوطه را لبریز ساخته بود.

گیاهان رفته رفته در گوشه کنارهای دیوارها رشد کرده بودند و از لابه‌لای آنان قارچ‌های کوچک براق و نورانی خودنمایی می‌کردند.

قارچ‌های نورانی به مانند لامپ‌های رنگارنگ و کوچک که رنگ‌هایی چون سرخ، زرد، آبی و بنفش را تشکیل می‌دادند.

بانو باستیان در حالی که ستون زیر دستان آترس شده بود، بشاش لب به سخن گشود:

– آژمان، عاشق این غار می‌شد.

آترس سرش را معطوف زمین کرد و گفت:

– او مرد بزرگی بود، داستان شجاعت او در آینده همه جا بر سر زبان‌ها خواهد افتاد.

بانو سرش را به نشانه‌ی تایید جنبش داد و سپس کلام داشت:

– آترس مشاهده کن دروازه‌ی عظیم شهر بهشت را.

آترس دیدگانش را متوجه به دروازه‌ی جا گرفته در تخته سنگ‌ها کرد و چشمانش مات ماند، نفسش به شماره افتاد.



گیاهان سبز رنگ با شاخه‌های بلند و پر برگ از سقف غار در مقابل دروازه آویز بودند، دروازه با نقش و نگارهای طلائی رنگ آمیخته در چوبی سرخ و ستبر با جبروتی خاص خودنمایی می‌کرد. آترس آهسته خود را از بانو جدا ساخت و چندگام به سمت دروازه برداشت، متحیر و غرق در شگفتی دستانش را بر درب گذاشت و به جلو هل داد.

ناگاه تمام گیاهان آویخته در مقابل دروازه به مانند رشته‌ای نورانی روشن شدند و پرتوی نوری سبز رنگ و شفاف را از خود ساطع نمودند، صدها پروانه‌ی سبز رنگ از لابه‌لای گیاهان به پرواز در آمدند و دروازه گشوده شد.

آترس کنجکاو از میان درب گشوده شده به داخل سرک کشید که بانو او را به جلو هل داد و هر دو وارد شهر بهشت شدند.

در آن زمان چشم‌های آنان شاهد بهشتی حقیقی گشت. مکانی در قلب زمین که آن جا را حکومت هزار آبشار می‌خواندند.

در روبه‌روی دیدگان پریشان و متحیر آترس و باستیان پلی بزرگ، پهناور و سنگ فرش شده قرار داشت، پلی که اطرافش را تمام بوته‌های سبز و متراکم همراه با گل‌های پنج برگ و سپید رنگ پر کرده بود. از لابه‌لای آنان بلورهای بلند و نازک به مانند نيزه‌های مزین به بیرون خزیده بود و آن منطقه را تابان و نورانی می‌نمود.

آن پل تنها راه ورود و خروج حکومت هزار آبشار بود و مسیرش به شهری قرار گرفته بر تخته سنگی کبیر و تنومند منتهی می‌شد.

شهر بهشت با صدها خانه، مسکن و آلونک‌های سپید رنگ بزرگ و کوچک مزین بر بلورهای آبی و سبز رنگ، درخت و درختچه‌های براق و نورانی بر تخته سنگ سترگ و پر شکوه سوار بود.

بانو و آترس غرق در زیبایی آن منطقه بودند که صدای خروش آب‌ها آنان را به خود آورد. پس چشم چرخاندند و به اطراف شهر خیره شدند.

آبشارها، صدها آبشار بلند و طویل از طاق پهناور غار عظیم به اکناف شهر می‌ریخت و گرداگرد آن حیطة را پر ساخته بود. حکومت هزار آبشار به مانند نگینی سپید رنگ بر رکاب تجمع آبی عظیم قرار داشت.



در آن سوی پل، فاخته خسته و از پا افتاده ایستاده بود، موهای مجعد و فر دارش پریشان گشته بود و لباس‌هایش غرق در خاک و خون بود. بانو و آترس قدم زنان از پل عبور کرده و به فاخته پیوستند. فاخته لبخندی محو بر چهره نشانده و گفت:

– به حکومت هزار آبشار خالی از سکنه خوش آمدید. مرا دنبال کنید، من اژمان را برای مراسم وداع مهیا کردم.

آن دو بدون حرف در خلف فاخته در کوچه‌های پاکیزه، نورانی و سرسبز گام بر می‌داشتند که با متوقف شدن فاخته، خویش را در مقابل تالاری سپید و بزرگ یافتند. تالاری مزین شده به صدها بلور رنگارنگ و ده‌ها پنجره‌ی بزرگ. فاخته در حالی که درب ورودی تالار را می‌گشود گفت:

– این مکان را لاهوت می‌نامند.

☆☆☆ لاهوت (عالم غیب) ☆☆☆

فاخته: لاهوت به صورت معجزه‌آسایی شگفت‌انگیز و دارای احساس است. در عهدی که لاهوت بنا می‌شد در مابین بافت‌های دیوارها، دالان‌ها و پنجره‌هایش، جادو نهادند. لاهوت به دست روحانیون راءس بنا شد و آنان اشیاء ارزشمند، گرانقدر و قدرتمند را در این مکان نگهداری می‌کردند.

جادویی عظیم بر این تالار حاکم است، اکنون متوجه خواهید شد. فاخته از درب ورودی گذشت و قدم به صحن تالار نهاد به ناگاه نور در بطن بلورهای آبی رنگ ریشه دواند و آن مکان را مزین به پرتوهای آبی رنگ کرد.

در پشت او بانو باستیان وارد گشت که با ورود او نور در وجود بلورهای سبز رنگ رخنه کرد و در آخر بلورهای سرخ رنگ با متلالی شدنشان حضور آترس را اعلام نمودند.

بلورها همگی در سقف تالار جای گرفته بودند و بر دیوارها به واسطه‌ی طلا و نقره شاخه‌های درختانی پیچیده و چین شکن دار نقش بسته بود.

چوب‌های صاف و سرخ رنگ رایش بر کف تالار جای گرفته بودند و در و پنجره‌ها جملگی از جنس همان چوب سرخ رنگ بودند.



پرده‌های بنفش رنگ از جنس پارچه‌ای نرم، لطیف و پرزدار که مخمل‌های بنفشه نام داشتند بر ورودی پنجره‌ها سوار بودند.

در میانه‌ی تالار، میزی فاخر از جنس چوب ملج به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز قرار گرفته بود، با بافت‌های درشت، سخت و سنگین که ده صندلی از همان جنس را در خود جای داده بود. در انتهای تالار سمت چپ شومینه‌ای هیزمی بزرگ و فاخر اما خاموش و خاکستر گرفته به چشم می‌خورد که در مقابلش یک صندلی گهواره‌ای و راحتی با پایه‌ای هلال از جنس چوب گردو به رنگ خاکستری با نقوش زیبا خودنمایی می‌کرد.

در انتهای سمت راست تالار راهرویی نسبتاً باریک قرار داشت که اطراف چهارچوبش را بلورهای فیروزه‌ای رنگ تشکیل داده بودند.

فاخته در جهت راهرو حرکت کرد و گفت:

– بلورهای هر کس نشان دهنده‌ی قدرت درونی اوست.

بانو باستیان قدرت سبز درختان را داراست و آترس قدرت سرخ رنگ آتش.

آترس و بانو در خلف او گام برداشته و کنجکاو همه‌ی جوانب را زیر چشمانشان می‌گذراندند که فاخته از صحن تالار گذشت و به راهرو پیوست.

سقف راهرو مالامال گردیده بود از بلورهای زرد رنگ.

در جانب دیوار سمت چپ سه در چوبی قرار گرفته بود که بر روی هر کدام تصویری از اجرام آسمانی نقش بسته بود.

درب اول که از چوب سرخ رنگ راش ساخته شده بود نقش هلال ماهی نقره‌گون بر آن حکاکی شده بود، درب دوم نیز پیکره‌ی خورشیدی طلایی رنگ و سوم چند ستاره‌ی آبی.

در انتهای راهرو دربی قرار داشت که بر آن صدها قارچ نورانی و کوچک رشد کرده و زندگی می‌کردند.

بانو و آترس در پشت فاخته از امتداد راهرو ایستاده بودند که فاخته کلام به زبان آورد:

– هر کدام از این درب‌ها اشیاء با ارزشی را در خود جای داده‌اند. روحانیون راءس قدرت‌های خویش را از ماه، خورشید و ستارگان می‌گرفتند پس به سه دسته تقسیم شدند. فرقه‌ی خورشید، جوخه‌ی ماه و رسته‌ی ستارگان. هر دسته وسایل ارزشمند خویش را به لاهوت می‌آورد و در اتاق

مخصوص به خودش نیز نگهداری می‌کرد. هر ساله آدم‌های ارزشمند و پادشاهان به لاهوت می‌آمدند و این تالار عجیب بود که انتخاب می‌کرد که چه شئی‌ای را به چه کسی بدهد یا ابداً چیزی را به کسی نبخشد. حال شما خویش را به دست لاهوت بسپارید و ببینید که چه خواهد شد.

باستیان قدمی به جلو برداشت و گفت:

– فاخته آن درب چیست؟ آن که غرق در قارچ‌های نورانی است؟

فاخته لبخندی زد و گفت:

– آن درب هیچگاه برای هیچ کس باز نگردیده است. می‌گویند سلاحی در آن نهفته است که سه دسته‌ی روحانیون راءس با یاری یکدیگر آن را ساخته‌اند. سلاحی که از یک فرد خُرد و ناچیز، پادشاهی عظیم و قدرتمند می‌سازد.

آترس دستی به صورتش کشید و گفت:

– ما برای وداع با آژمان به این مکان آمده‌ایم نه برای گرفتن پاداش.

فاخته پس از اندکی مکث زبان جنباند:

– به آژمان هم خواهیم رسید ارباب جوان.

سپس در امتداد کلامش رخ در جهت باستیان گرفت و گفت:

– اول شما بانو.

باستیان آرام قدم از پشت قدم برداشت و به سمت درب اول یعنی درب جوخه‌ی ماه حرکت کرد، در مقابل در ایستاد و کمی مکث کرد اما درب گشوده نشد پس به سمت درب فرقه‌ی خورشید روانه گشت و در مقابل آن نیز ایستاد.

فرقه‌ی خورشید هم همانند ماه او را نپذیرفت و درب خویش را باز نکرد.

باستیان مضطرب و ناراحت به سمت درب سوم گام برداشت و به ستارگان آبی رنگ بر درب خیره گشت، نفسی عمیق کشید و گفت:

– لاهوت چیزی برای بخشش ندارد.

که ناگاه درب رسته‌ی ستارگان بر روی او گشوده شد.

آترس متحیر و کنجکاو سرک می‌کشید، فاخته لبخند می‌زد و باستیان خوشحال بود.



پس قدم به درون اتاق گذاشت و در پشت او درب بسته شد.

فاخته رخ در جهت آترس چرخاند و گفت:

– نوبت به تو رسیده ارباب جوان.

آترس پریشان و کم توان در مقابل درب اول ایستاد.

بعد از این که از باز شدن درب ناامید گشت نگاهی به فاخته انداخت و گفت:

– من به اندازه‌ی بانو نیک بخت نیستم.

بعد به سمت درب فرقه‌ی خورشید گام برداشت.

هنوز کامل به درب نرسیده بود که درب خورشید گشوده شد، برق شادی در چشمان آترس

نشست، نگاهی به چهره‌ی خندان فاخته انداخت و گفت:

– او مرا پذیرفت.

فاخته بشاش گامی به جلو برداشت و گفت:

– من در بیرون از لاهوت در کنار آژمان منتظران خواهم ماند.

☆☆☆ وداع ☆☆☆

آژمان با پوستی به سفیدی برف و تنی یخ کرده بر تختی سپید و شیشه‌ای آرمیده بود.

تختی که بر دوش چهار انسان سپید جامه و نورانی حمل می‌گشت و فاخته در خلف آنان غرق در

اندوه و فکر دست بر سر زده و ایستاده بود. نمی‌توانست به جسد بی‌جان آژمان نگاه کند. خویش

را مقصر تمام حوادث گذشته می‌دانست پس توان بخشش خود، از وجودش سفر کرده بود.

چیزی از ارتکاب اعمال خویش به یاد نمی‌آورد لیکن صحنه‌ی ویرانی سوشیانت در ذهنش طوفان

به پا می‌کرد، او را شکنجه می‌داد و در هر دقیقه هزار بار او را حلق آویز می‌نمود.

گوش‌هایش نمی‌شنید و زبانش قادر به صحبت نبود، جمله‌ای در سرش همواره تکرار می‌شد که

می‌گفت:

– تو مقصری، تو مقصری..

در آن دم دیگر طاقتش به قلّه رسید و سرش را فشرد، دندان‌هایش را بر هم سائید و چشمانش

را بست، می‌خواست که در جهت پل گام بردارد که ناگاه دستی بر شانه‌اش نشست.

باستیان پرسان زبان جنباند:

- آنان کیستند؟

فاخته نفسی عمیق کشید و به خود آمد.

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- آنان نگهبانان و میزبانان حکومت هزار آبشار هستند. آنان احضار شده به دست امیر روحانیون راءس هستند که وظیفه‌ی نظافت، نگهبانی و میزبانی از مهمان‌ها را دارند.

آنان را (واسپور) (نام اصیل ایرانی به معنی ولیعهد) می‌خوانند. واسپورها از فصل بناسازی و ساخت پل در این مکان حضور داشتند و در زمان احتیاج مرئی و قابل مشاهده می‌گردند.

باستیان سری تکان داد و گفت:

- و آن مرد آرمان است که بر دوش آنان حمل می‌گردد.

آترس که تا کنون ساکت در خلف آنان ایستاده بود آرام لب به سخن گشود:

- درون اتاق اشیاء و وسایل‌های بی شماری به چشم می‌خورد، لیک از میان تمام آنان این شیء برای من قابل لمس بود.

فاخته و باستیان به سمت آترس چرخیدند و آترس جام شفاف و نورانی درون دستش را به آنان نشان داد.

درون دست او جامی شیشه‌ای قرار داشت که به اندازه‌ی یک کف دست بزرگی و حجم داشت. جامی سربسته که درونش پر بود از مایعی سرخ رنگ و براق که با تکان خوردنش مایع درونش برق می‌زد و نورانی می‌گشت.

آترس پس از اندکی مکث گامی به جلو برداشت و گفت:

- من جرعه‌ای از معجون سرخ رنگ را نوشیدم و متوجه شدم که تمام زخم‌هایم التیام یافته و خوب شده‌اند، به سرعت جانی دوباره در من دمیده شد و قدرت را در رگ‌هایم احساس نمودم. نمی‌دانستم که چرا لاهوت خواهان مداوای من بود که ناگهان صدایی در سرم پیچید. صدایی که مرا بیدار و هوشیار کرد و مرا متوجه آن ساخت که چرا فاخته ما را به لاهوت برد. آن صدا به تکرار می‌گفت (ارزش زندگی زندگان بسیار فراتر از ناامیدی و تسلیم از برای رفتگان است).

باستیان پس از شنیدن کلام آترس در جهت او گام برداشت در مقابلش ایستاد و گفت:

- تو تسلیم شده بودی؟



آترس سرش را پایین گرفت و گفت:

– من بسیار به آژمان تکیه کرده بودم. با مرگ او در ناامیدی فرو رفتم و تسلیم ناتوانی شدم اما لاهوت مرا گوش زد کرد که ارزش زندگان بسیار بیشتر از مردگان است. اکنون می‌خواهم برای نجات جان دوست اسیرمان تلاش کنم، لیک قبل از آن می‌خواهم با آژمان وداع کنم. واسپورها پیشقدم در مقابل آترس، فاخته و باستیان گام برداشته و آژمان را به دوش حمل می‌نمودند.

از کوچه‌ها و خانه‌ها می‌گذشتند و به انتهای شهر بهشت می‌رفتند، جایی که مسیر به آب‌های انبوه می‌رسید.

در انتهای مسیر بوته‌های سبز و پرپشت به چشم می‌آمد که درون گلدان‌های نقره‌ای و بزرگ جای داده شده بودند.

پروانه‌ها، صدها پروانه‌ی آبی و سپید رنگ در هوا و بر روی گیاهان معلق بودند. هوای خنک و بوی سبزه‌ی تازه آن حیطة را پر ساخته بود و در آخر طاقی از جنس چوب گردو، قهوه‌ای رنگ و بلند با نقش‌های برجسته و کنده‌کاری شده بر پیکره‌اش که پرده‌ای حریر، براق و نازک از آن آویخته شده بود در جمع خودنمایی می‌کرد. پرده‌ای شفاف که در باد به‌سان دامن رقاص‌های کولی تکان می‌خورد.

درگاه وداع تنها در انتهای شهر قیام نموده بود و در انتظار آژمان پروانگان را فراخوانده و دریاچه را آرام کرده بود.

واسپورها در چند قدمی درگاه وداع توقف نموده و آژمان را بر زمین گذاشتند.

فاخته خطاب به آترس و بانو کلام داشت و گفت:

– اگر کلامی دارید اکنون آخرین مهلت شماست. چرا که با گذر آژمان از درگاه وداع دیگر جسد او را نخواهید دید، درگاه او را در خود حل خواهد کرد.

آترس در حالی که بغضی سنگین گلایش را می‌فشرد، پریشان و ناآرام به سمت آژمان حرکت کرد و در کنارش بر زمین نشست.

به چهره‌ی مردانه و سرد او خیره شد و لرزان گفت:

– بدرود دوست قدیمی. در جهنم تو را خواهم دید.



باستیان در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود و در غمی سنگین دست و پا می‌زد در کنار آترس و آژمان بر زمین نشست و هق‌هق کنان گفت:

– به امید دیدار آژمان عزیز. ما سورن را نجات خواهیم داد. مرگ تو بی هدف نخواهد بود. اکنون آرام بخواب پسر باد.

فاخته آرام سرشک از دیدگانش سرازیر گشت و گفت:

– سردار من را به درگاه وداع بسپارید.

واسپورها دگر بار آژمان را به دوش گرفته و آرام از دروازه‌ی وداع گذر کردند.

پس از قلیل زمانی بعد، آژمان به همراه تمام شجاعت‌هایش به نوری سپید تبدیل گشت و سپس از دیدگان حاضران نامرئی و به دست باد سپرده شد.

حریر آویخته بر درگاه وداع غلتی زد و رایحه‌ای معطر همه جا را پر ساخت و به یکباره هزاران گل سپید رنگ بر سر بوته‌ها شکفته و باز شدند.

فاخته لبخندی زد و گفت:

– آژمان این مکان را بسیار دوست دارد.

ساعت از ظهر گذشته و خورشید پنهان از دیدگان آترس و باستیان در آسمان پرتو افشانی می‌نمود.

باستیان در حالی که جامه‌ی مشکی رنگ بلند و جدیدی بر تن داشت و تمام خرده زخم‌هایش به واسطه‌ی معجون آترس التیام یافته بود بر زیر درختی بزرگ و سبز نشسته و آترس را مشاهده می‌نمود.

آترس نیز اندکی به خود رسیده و لباس‌های خویش را تمیز نموده بود و با خنجری دسته چوبی و بران در حال تمرین بود.

فاخته در حالی که ردایی بلند و بنفش رنگ بر تن داشت موهای موج دارش را به دور هم بافته و با چند گل سپید آنان را تزیین نموده بود. شال بند سپیدی بر دور کمر بسته و چند پر بلند و رنگارنگ را به پایین آستینش آویخته بود.

باستیان با مشاهده‌ی او لبخندی زد و با دست به او اشاره کرد و او را به سمت خویش خواند.

فاخته آرام در کنار او بر زمین نشست و هر دو بدون کلامی به آترس خیره شدند.



پس از گذر مقدار زمانی آترس خنجرش را غلاف نمود و به سمت بانو و فاخته حرکت کرد و بی توجه به آنان در چند قدمی آنان بر روی زمین دراز کشید.

فاخته لبخندی زد و زبان چرخاند:

– خسته نباشی آتشکده‌ی من.

آترس نگاهش را معطوف چهره‌ی خندان فاخته کرد و گفت:

– آن معجونی که لاهوت به من داد، نامش چیست؟

فاخته لبخندی زد و گفت:

– آن را بخشش جلاد می نامند.

☆☆☆ بخشش جلاد ☆☆☆

فاخته: بخشش جلاد معجونی گرانقدر و بسیار کمیاب است که از آمیختگی خون آخرین ماهی آتشفشان آب‌های آزاد و عصاره‌ی میوه‌ی درخت بی برگ که تنها در دره‌ی خطرناک و کشنده‌ی سیج (اسم ایرانی به معنی خطر) می روید به دست می آید. بخشش جلاد تنها یک بار مورد استفاده قرار گرفته شده و بعد از آن به شهر بهشت انتقال یافته و در لاهوت و در اتاق فرقه‌ی خورشید مورد نگهداری واقع شده است. وظیفه‌ی او در درمانگری و معالجه‌ی زخم‌ها، بازگرداندن نیرو و دو برابر کردن اراده است.

باستیان در حالی که به واسپورهای پیشکار نگاه می کرد زبان جنباند:

– به من نیز در اتاق ستارگان شیء‌ای داده شد.

سپس از کنار گردنش بندی چرمی و قهوه‌ای رنگ را گرفت و به سمت بالا کشید.

از بند چرمی تک چشمی از جنس چوب آویزان بود که مانند چشمانی خواب پلک‌هایش بر هم قرار گرفته بود.

فاخته لبخندی زد و گفت:

– این چشم چوبی را افسون مهتاب می خوانند.

☆☆☆ افسون مهتاب ☆☆☆



فاخته: گردن آویز مهتاب شی‌ای بسیار ارزشمند و قدرتمند است که در جنگ‌های بیشماري حضور داشته است. طلسم مخصوص آن مختصر شب و تاریکی است به صورتی که با گشوده شدن پلک‌هایش تمام نورهای غیر واقعی و جعلی را به سمت خود کشیده و در خود حل می‌کند. سپس از تیرگی چشمانش ظلمتی سنگین و غیر قابل مشاهده برای همگان می‌سازد و فرصت نظاره را برای مدتی از آنان می‌ستاند. در آن زمان تنها چشمان بینا، دیدگان دارنده‌ی گردن آویز است. لیکن تمام این افسون در ابتدا محتاج کلمه‌ی رمز و کلید بازگشای پلک است که دارنده‌ی افسون می‌بایست قبل از هر چیز آن را به زبان بیاورد.

باستیان اندکی سر خم کرد و به گردن آویز نگاه کرد و گفت:

– پس کلمه‌ای که به تکرار در اذهانم می‌پیچید، کلید بازگشای چشم است.

فاخته به سمت بانو خم شد و گردن آویز را در دستانش گرفت نگاهی به آن انداخت و گفت:

– اُئیران (روشنایی بی پایان، اسم اصیل ایرانی)

☆☆☆ اُئیران ☆☆☆

فاخته: اُئیران نام بانویی قدرتمند و ملکه شهر فراموش شده‌ی آستیاک است که به واسطه‌ی قدرت جن‌های کوه اروتدُنر (فرمان گذار) موفق به ساخت افسون مهتاب گشت. حکومت او به کمک جن‌های اروتدُنر بسیار قدرتمند شد و شهر آستیاک نگین آن زمان کوهی خاکی گشت. اما این روند به درازا نکشید و جن‌های اروتدُنر اُئیران خـ یانت کرده و افسون را از او ستاندند. شبانه سر اُئیران بریده شد و بر نیزه در کل شهر چرخید اما در آخرین لحظات سر بدون تنش جان گرفت و لب‌هایش شروع به صحبت کردند. افسانه‌ها می‌گویند که سر اُئیران در آن شب آستیاک و اروتدُنر را نفرین نمود و گفت (بعد از من همگی شما در تنهایی خواهید مرد و به دور از محبت فراموش خواهید گشت). کلام اُئیران به وقوع نشست و پس از مدتی آستیاک چنان ویران گشت که گویی هرگز وجود نداشته است و اروتدُنر نیمه ویران تمام ساکنانش را در خود بلعید. اُترس کمر از زمین جدا ساخت، نشست و گفت:

– پس افسون چگونه به لاهوت آمد؟ آن که ساخت روحانیون رأس نبوده است.

فاخته گفت:



- روحانیون آن را نساختند لیکن در میان مخروبه‌های اروتدُنر آن را یافتند پس به نام روحانیون رأس به لاهوت فرستاده شد. در آن روز نه تنها افسون مهتاب بلکه اشیاء جادویی بی‌شماری کشف و به اسم روحانیون تمام شد.

آترس قامت راست داشت و بلند شد نگاهی به باستیان انداخت و گفت:

- بانو کنون با وجود این گردن آویز به تکیه‌گاهی قدرتمند و قابل اعتماد تبدیل شده‌اید.

سپس دگر بار آترس پرسیان رخ به سمت فاخته چرخاند و گفت:

- چه تفاوتی مابین بخشش جلاد و نوشید*نی هستی هست؟ آن معجونی که سردار از آن سخن می‌گفت؟

فاخته پس از اندکی مکث کلام داشت و گفت:

- نوشید*نی هستی به تدریج توان و قدرتش ضعیف‌تر از بخشش جلاد است. چرا که نوشید*نی هستی نیمی از زخم‌ها را التیام می‌بخشد لیکن بخشش جلاد کل آن را. اما این مسئله را هم نیز باید در نظر گرفت که اگر زمان مرگ یک نفر فرا رسیده باشد بخشش جلاد با تمام هنگ و نیرویش هم نمی‌تواند این مسئله را به تعویق بیندازد. این مبحث در توان نوشید*نی هستی است و قدرت آن را دارد که مرگ را یک روز به عقب بیندازد. پس در این امر نوشید*نی هستی یک گام جلوتر است.

آترس سرش را به نشانه‌ی احترام اندکی خم نمود و گفت:

- شما دختر دانا و فهمیده‌ای هستید، دانش تو از هزاران کتاب بیشتر است.

فاخته شور و شوقی گرم در درونش نشست و خندان گفت:

- سپاس گزارم آتشکده‌ی پر فروغ من.

باستیان در خلف آترس از جای خویش بلند شد و گفت:

- نزدیک غروب شهر بهشت را ترک می‌کنیم. مقصد بعدی ما غرب زمین است، مکانی که سترگ پیر بر آن حکم فرمایی می‌کند. ما به قصد باز پس گیری زبان خواهیم رفت، زبانی که در دژ متحرق ورزم نگهداری می‌شود.

فاخته به دور شدن بانو و آترس نگاه می‌کرد و آرام آرام لبخند از لبانش محو می‌گردید.



پس ناراحت در چمنزار سبز زیرش دراز کشید و چشمانش را بست. در اندیشه‌اش به دنبال نقطه‌ی آشنایی می‌گشت که ویرانی سوشیانت را از برایش زنده کند. او چیزی را به خاطر نمی‌آورد تنها می‌دانست که سردار با استفاده از وی روستا را ویران کرده است. سپس دست راست خویش را در مقابل دیدگانش آورد و پره‌های آویخته به آستین بلند و تارتارش را نگاه کرد. در میان پرها، پری خاص با رنگ بندی منحصر به فرد به چشم می‌خورد. آن پری از دیگر پرها بلندتر بود.

پایینش سبز رنگ، بالاترش زرد و زرد به قهوه‌ای کشیده می‌شد که قهوه‌ای در آخر به سرخ آتشین می‌رسید.

رنگ بندی پری به مانند رنگین کمانی کوچک بود که در هوای پاک بعد از باران خودنمایی می‌کرد. فاخته لبخند زنان خطاب به پری زبان جنباند و گفت:

– اگر لاهوت تو را به من نمی‌داد من نیز به واسطه‌ی غم و عذاب وجدان در آن سوی دروازه‌ی وداع بودم. شاید من نیز باید با آنان بروم، من مسئول مرگ آژمان و ویرانی سوشیانت هستم. باید به نحوی جبران کنم اعمال گذشته‌ی خود را.

پس از جای خود بلند شد و باستیان را در مقابلش مشاهده کرد.

به یکباره تنشی در وجودش حرکت کرد و شوکی بر او وارد آورد، چشمانش گشاد گردید و گفت:

– بانو مگر شما نرفته بودید؟

باستیان لبخندی زد و گفت:

– چه زمان به لاهوت رفتی؟

فاخته چهره به زمین انداخت و گفت:

– بعد از وداع با آژمان توان از من سفر کرده بود و صبری برای من باقی نمانده بود. نمی‌دانستم که باید چه کار کنم، حادثه‌ی سوشیانت مرا در هر لحظه به دست نابودی می‌داد، عذاب وجدان به مانند خوره‌ای خستگی ناپذیر وجودم را در می‌نوردید و اندوه دمی رهایم نمی‌ساخت. من نمی‌توانستم اعمال خویش را قبول کنم، من سوشیانت را ویران و تمام روستایم را قتل عام کردم. من باعث مرگ کودکان شدم، من بازیچه‌ی دستان سردار گشتم. پس تصمیم گرفتم که به زندگی خود پایان دهم با خود گفتم به سمت پل خواهیم رفت و خود را در آب‌های آزاد خواهیم انداخت.

آن گاه حرکت کردم و گریان به سمت پل رفتم اما خود را در مقابل لاهوت یافتم. لاهوت مرا به درون خویش کشاند و اتفاقی شگرف افتاد این مرتبه بلورها هم تغییر رنگ داده بودند، با ورودم رنگ‌های سپید در بلورها جاری شدند و مرا به اتاق ماه بردند، در آن جا آژمان را ملاقات نمودم که با لبخندی زیبا، پَرارین (اسم اصیل ایرانی به معنی حریر شادی) را به من داد. باستیان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به پَرارین رنگین نگاه انداخت و گفت: - خب؟

فاخته گفت:

- او به من گفت هرگز تنها نمان.

☆☆☆ پَرارین ☆☆☆

من پَرارین را به لباس خود آویختم و تمام حس‌های منفی و شوم از من دور شدند و در آن جا بود که متوجه شدم قسمتی از روح آژمان درون پَرارین است و انرژی او همواره با من و یادش نیز با شما خواهد بود. پَرارین یا حریر نشاط این گونه عمل می‌کند لیکن مستلزم پاره‌ای از روح انسانی درستکار است که آژمان عزیز این امکان را برای من به وجود آورده است. باستیان سر خم نمود و به پر ب. وس. ای نشاند و گفت:

- تو تا همیشه در درون ما زندگی خواهی کرد.

سپس قامت راست داشت و گفت:

- پس دلیل سر خوشی و بی غمی تو پَرارین بوده است. من و آترس از حال کنونی تو متعجب بودیم و می‌پنداشتیم که تو دیوانه شدی.

فاخته لبخندی زد و گفت:

- نه فکر نمی‌کنم.

سپس پرسان گفت:

- آترس به کدام سمت رفت؟

باستیان لبخندی زد و گفت:



- در شهر دو درخت بزرگ و کهنسال است که برگ های زرد و سرخ دارد. آترس عاشق پاییز است پس عاشقانه آن مکان را دوست دارد. فاخته از جای خویش برخاست و گفت:
- آرامگاه پاییز.

☆☆☆ آرامگاه پاییز ☆☆☆

سپس هر دو به سمت درخت های زرد و بزرگ روانه شدند و فاخته در امتداد کلامش زبان گشود:
- «در زمان های دور در اولین پادشاهی حکومت هزار آبشار مرد جوانی خوش سیما به سلطنت رسید. او اولین پادشاه شهر بهشت بود و بسیار به مردم و شهرش اهمیت می داد. تا این که خانواده ای از حکومت گزگین وارد شهر شدند، مرد و زنی سالدیده به همراه دختری جوان و پری چهره، آنان از برای فروش چرم های خود نزد پادشاه رفتند و پادشاه نیز دختر آنان را رویت نمود. شاه خوش سیما در یک نگاه دل باخته و اسیر در دستان عشق شد و بسان دیوانه ای عقل باخته بی معطلی دختر او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر دختر با غضب و خشم فراوان دست دختر و زنش را گرفت و از شهر خارج شدند. پادشاه ماه ها به انتظار نشست و شب ها و روزها را در غم سپری نمود. در شبی تاریک طاقتش به صبر آمد و با سربازانش به شهر گزگین سفر کردند. او با تمام تخت و حکومتش به نزد مرد چرم فروش رفت و دگر بار دخترش را از او خواستگاری کرد اما پدر دختر دگر بار نیز مخالفت نمود و گفت:

- شما از آداب و آیین ما بی خبر هستید. ما آخرین دختر خود را پیشکش به الهه ی وخشور (پیام آور) می کنیم و او با آنان ازدواج می کند. اکنون شما خواهان بانوی الهه ی ما هستید و من حق این را دارم که به شما حمله کنم و جان از شما ستانم.

شاه غضبناک از رسومات باطل مرد چرم فروش، دختر را از او ستاند و با خود به حکومت هزار آبشار آورد.

آن دو با هم ازدواج کردند و درست فردای همان روز در زیر دو درخت عظیم شهر جامی زهر آگین گلوی دختر را زخم نمود و جان از او ستاند.

پادشاه در غمی بی پایان و زندگی ای از مرگ بدتر گرفتار شد و در یأس و ناامیدی با کوله باری از درد در زیر درخت عظیم درست در جایی که بانویش جان سپرده بود به زندگی خویش پایان



داد. آن دو بدون آرامگاه در زیر دو درخت عظیم به خاک سپرده شدند و از آن فصل به بعد دو درخت هرگز سبز نگردیدند و پایا در پاییز، زمان را سپری نمودند. آرامگاه پاییز، مکانی درد آور است.»

آترس کمرش را تکیه بر درخت کهنسال داده بود و رقص برگان آتشین رنگ را در آسمان مشاهده می کرد. چهره‌ی آژمان در ذهنش می چرخید، خنده‌هایش، رفتارهایش و شجاعت‌هایش که در طول مسیر به خرج داده بود.

پس غم انگیز اشک در چشمانش نشست و آرام قلبش لرزید. ذهنش خواهان آرامش بود و دلش محتاج یک فریاد اما سکوت و اشک تنها چیزی بود که نصیبش می شد. پس از جای خود بلند شد کلافه دستی به موهایش کشید ابروانش را در هم گره داد و نگاهی را به اطراف چرخاند که بانو و فاخته در دیدگانش نمایان شدند. نفسی عمیق کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

بانو باستیان از همان فاصله‌ی چند متری دستش را بلند کرد و فریاد کنان گفت:
- آترس فاخته با ما می آید.

☆☆☆ به سمت غرب ☆☆☆

آترس لبخندی محو بر چهره نشاند و به فاخته گفت:

- بانو، سریع تو را راضی کرد.

فاخته بشاش لب به سخن گشود:

- زمانی که بانو از برای متقاعد کردن من بازگشت، من نیز خود به قصد پیوستن به شما محیای سفر شده بودم. من داستانم را به بانو گفتم و او نیز به شما بازگو خواهد کرد، در همین حین من به سمت آشیان اطلس خواهم رفت. در آن مکان نقشه‌ای کهن از دژ ورزم و راه ورود به آن موجود است. بی درنگ باز خواهم گشت.

فاخته با قدم‌های بلند و شتاب زده از آترس و بانو جدا گشت و به سمت آشیان اطلس حرکت نمود. از کوچه‌های سنگفرش شده، سرسبز و نورانی گذشت تا به کلبه‌ای تمام چوبی رسید.



☆☆☆ آشیان اطلس ☆☆☆

آشیان اطلس تنها مکان قهوه‌ای رنگ شهر بهشت بود که تماماً از چوب ستبر قلچ با بافت‌های درشت و ضخیم ساخته و پرداخته گردیده بود.

درب ورودی اطلس از چوب طرح‌دار گردو و نقش‌های برجسته بر روی آن بود. نقش از کوه‌ها، رودخانه‌ها، پرندگان و جنگل‌ها بود که از نقره‌ی خالص ساخته شده بود.

در دو سمت درب دو پنجره‌ی نسبتاً بزرگ با چارچوبی از نقره‌ی براق خودنمایی می‌کردند و در پایین درب ورودی یک فرش کوچک سبز رنگ براق با پرزهای درشت و زیبا جلوه‌گری می‌نمود و از خود نوری شفاف و معتدل استخراج می‌نمود. فاخته با رویت پادری براق لبخند بر لبانش نشست و گفت:

– تو باید سبز متجسس باشی. خورشید صبح از تو برایم گفته بود.

سپس کفش‌هایش را بیرون آورد و آهسته بر روی فرش ایستاد، پرزهای فرش آهسته در زیر پاهایش جنبش می‌کردند و او را قلقلک می‌دادند و فاخته خندان پاهایش را تکان می‌داد تا این که بافت‌های فرش رشد کرده و به دور مچ پاهای او تاب خوردند.

فاخته نفسی عمیق کشید، گلایش را صاف نمود و واضح گفت:

– سبز متجسس، نقشه‌ی غرب و دژ ورزم را برای من جستجو کن.

ناگهان در کلبه نوری سبز رنگ روشن شد و چوب‌ها به صدا درآمدند، وسایل‌ها جابجا شدند، کسوها کشیده، درب قفسه‌ها باز و بسته شدند، در آخر درب ورودی باز و چرمی رول شده در جعبه‌ای چوبی و استوانه‌ای شکل در هوا معلق به بیرون آمد.

فاخته خندان جعبه‌ی استوانه‌ای نسبتاً بلند را گرفت و پاهایش را از سبز متجسس جدا ساخت. به سمت کفش‌هایش رفت و در کنارشان به زمین نشست، چرم درون جعبه را بیرون آورد و در رو به رویش بر روی زمین پهن کرد.

چرم در حضور، نقشه‌ی مسیر شهر بهشت تا به سرزمین‌های غرب را نشان می‌داد.

مسیری که در ابتدا از جنگل‌های انبوه، سپس کوه‌های بلند، بیابان خشک و در آخر به پرچین‌های محافظت شده‌ی غرب می‌رسید.

فاخته متفکرانه به نقشه نگاه می کرد و به این می اندیشید که در طی چند روز می توانند به پرچین غرب، خویش را برسانند که دگربار از جا برخاست و به سمت سبز متجسس رفت بر روی آن ایستاد و تارها بر پاهای او پیچیدند فاخته مجدداً صدا بلند داشت:

– سبز متجسس نقشه‌ی دژ و رزم و حفره‌ی ملتهب را برای من جستجو کن.
دگربار نور سبز اطلس را در بر گرفت و چوب‌ها جنبش کنان به صدا در آمدند.
درب گشوده شد و این مرتبه جعبه‌ی استوانه‌ای کوچکتري به بیرون آمد.
فاخته جعبه را گشود و چرم را باز کرد.

درون نقشه از بالا سمت راست اشکال سرزمین‌های غرب به ترسیم رسیده بود، قسمتی پایین تر مسیر شهر به کوه‌های بلند و در میان و لابه‌لای کوه‌ها ورودی حفره‌ی ملتهب نمایان بود.
در کنار حفره اشاره به جنگلی انبوه با درختانی عجیب با برگ‌های بزرگ و پهن شده بود، در پایین جنگل شکل دریاچه‌ای خروشان و در پایین دریاچه و نقشه، بیابانی خشک ثبت گردیده بود.
در کنار جنگل شکلی به مانند انتهای یک کلید قدیمی کشیده شده بود، در جنب دریاچه وسط کلید و در بالای بیابان امتداد کلید با سری تبر مانند.
فاخته لبخند زنان کفش هایش را پوشید، از اطلس خداحافظی کرد و به سمت بانو و آترس دوان شد.

آن دو فاخته را نقشه به دست و دوان مشاهده کردند که آترس زبان چرخاند و آهسته گفت:

– با حضور او بسیار سریع تر به هدف خواهیم رسید.

باستیان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

– او دختر باهوش و دانایی است.

فاخته خوشحال به آنان رسید و گفت:

– بیاید، ببینید چه چیزی برایتان آوردم.

سپس نقشه‌ی چرمی بزرگ تر را که مسیر شهر بهشت تا مرزهای امپراطوری غرب بود را گشود.
باستیان دست بر شانه‌ی فاخته گذاشت و گفت:

– آفرین دختر باهوش، آفرین.

فاخته لبخند زنان کلام داشت:

- در ابتدا بگوئید که چند روز دیگر فرصت داریم؟ ارواح بزرگ چه زمان خواهد آمد؟
آترس گفت:

- چهل و سه روز دیگر برایمان باقی مانده.
فاخته در امتداد کلامش گفت:

- با بهره‌جویی از قدرت زبان بسیار راحت و بسیار سریع می‌توانیم خود را به غرب برسانیم. لیکن این عمل دشواری خاص خودش را داراست چرا که استفاده کننده از زبان می‌بایست قدرت و توان فراوانی در وجود داشته باشد تا در هنگام سفر بتواند افسار زبان را به چنگ بگیرد. تنها شخصی که توانست از قدرت مافوق نور زبان استفاده کند و درست به مقصد برسد بانوی اول بود که از طریق آن توانست به معبد آشائونی خویش را برساند. دیگر شخصی تا به حال جرات چنین کاری را نداشته است.
باستیان گفت:

- استفاده کننده از این قدرت در صورت زوال قدرتش، زبان با او چه خواهد کرد؟
فاخته پس از اندکی سکوت دگر بار زبان جنباند:

- زبان هر کجا که بخواهد او را می‌برد.
آترس خطاب به فاخته گفت:

- تو سال‌ها از قدرت زبان بهره‌جویی کردی، من مطمئنم که می‌توانی از قدرت مافوق نور هم به خوبی و راستی استفاده کنی و ما را به غرب برسانی. در وجود تو قدرت و اراده‌ای نهفته است که در وجود دیگر انسان‌ها نیست.

سپس تکه زبان تپنده و نورانی را از زیر شال بند دور کمرش بیرون آورد و گفت:
- بیا زبان را بر دهان بگذار و ما را از این بهشت دور کن.

فاخته با تردید و دستانی لرزان زبان را از آترس گرفت و گفت:

- اگر قدرت زبان بر من چیره شود چه کار کنم؟

باستیان لبخند زنان دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

- تو سوار بر آنی، این را فراموش مکن فاخته‌ی عزیز که زبان با تمام قدرتش بدون میزبان تنها تکه گوشتی بی ارزش است و این تو هستی که به آن ارزش می‌دهی.



فاخته لبخندی بر چهره نشاند، آرام زبان را درون دهانش گذاشت و گفت:

– به امید تسلط بر نیرومندی زبان.

به ناگاه پرتویی در دهانش چرخید و وارد چشمانش شد، موهای تاب دارش بی اختیار جنبش

کنان به سمت بالا حرکت کردند و نفس در سینه‌اش به شماره افتاد.

اندکی خم شد و دست بر سر گذاشت و آرام آرام به حالت عادی بازگشت.

آترس نگران دست بر پیشانی فاخته کشید و گفت:

– خوب هستی؟

فاخته سرش را تکان داد و گفت:

– بله، بله. زبان واقعاً قدرتمند است.

سپس نگاهش را معطوف نقشه کرد و گفت:

– به هنگام غروب به سمت جنگل‌های آبیش (آسیب ناپذیر) حرکت خواهیم کرد. به امید آن که

درست و سالم به مقصد برسیم.

خورشید آرام در پشت کوه‌های رزین (استوار) به خواب می‌رفت و جویندگان زبان آماده و مهیا در

کنار درگاه وداع به دور هم جمع شده بودند.

کینه‌ی سیاه به همراه آترس و شمشیر آژمان بر پشت کمرش سوار بود.

باستیان در حالی که افسون مهتاب را به دست گرفته بود، آرام دعا می‌خواند و فاخته خنجر به

دست فراهم از برای سفر می‌گشت.

پس چشم گشود و آترس و بانو را نزد خود خواند.

در ابتدا به واسطه‌ی تیغ خنجر کف دو دست خویش را زخمی ساخت سپس دست راست آترس

و بعد کف دست چپ باستیان را شرحه ساخت و گفت:

– در طول مسیر نباید دستانتان را از دستان من جدا شود من به واسطه‌ی خونتان شما را حمل

خواهم کرد. دستانتان را به من دهید، چندی بعد در جنگل‌های آبیش خواهیم بود.

بانو و آترس ترسان دستان فاخته را گرفتند و فاخته زبان چرخاند:

– (آکاگورا، سابایان) (پرتو، خورشید)، (شاندو) (مقصد)، (کاباشو، برن، چر، آبیش) (جنگل، ها،

ی، آبیش)



ناگهان بادی در گرداگردشان شروع به وزیدن کرد و رفته رفته تشدد یافت، باد به تند باد تبدیل گشت و گردبادی خشمگین آن سه را در بر گرفت، نوری شدید و سپید رنگ از دل تندباد بیرون آمد و ناگاه هر سه غیبت شده و از حکومت هزار آبشار محو گشتند.

☆☆☆ جنگل‌های آیش ☆☆☆

درختان پر برگ و عظیم گردو در کنار درختان کبیر و سرفراز کاج تنیده شده در درختان پهن برگ افرا، انجیلی، زبان گنجشک و راش که به صورت پراکنده و در بعضی مناطق متراکم و در کنار هم رشد کرده روئیده بودند.

بوته‌های سبز و زنده‌ی گیاهان وحشی از جمله آلبالوی کوهگ، بلک بادم با برگ‌های بسیار پهن و گل‌های خوش‌بو، تمشک سرخ همیشه سبز و پیچک‌های پیچنده با گل‌های سپید و زیبا، پایین جنگل را پوشانده بودند.

خاک قهوه‌ای رنگ و نمناک با سبزه‌های متراکمی چون زنبق‌ها، شبدر و شنگ‌های ساقه سپید، از برای خود زندگی شادی داشتند و جامه‌ای زیبا برای خاک ساخته بودند.

این درختان و بوته‌ها محیط زیبای آیش را تشکیل می‌دادند و آیش میزبان صدها نوع حشره، پرندگان و حیوانات بود.

در تپه‌ای با شیب نسبتاً تند در لابه‌لای درختان رفیع کاج، بادی عجیب شکل گرفت.

باد رفته رفته به دور خود پیچید و به تندبادی دوار تبدیل گشت.

از شدت باد درختان به جنبش افتاده، خاک و گیاهان در هوا معلق و غلتان شدند و ناگهان فاخته دست در دستان آت‌رس و باستیان در هاله‌ی سبز رنگی از نور نمایان شدند.

با حضور متجسس‌ان زبان، خط نوری سپید به مانند موج انفجاری هنگفت تمام جنگل را در بر گرفت و درختان، خاک، حیوانات و پرندگان را دستخوش ترس و جنبش قرار داد.

فاخته در حالی که از بینی و گوش‌هایش خون می‌آمد، رعشه بر بدنش حاکم گشت زانوانش نرم شد و بر زمین افتاد، باستیان و آت‌رس سریع او را از زمین جدا کرده و به تنه‌ی درختی تکیه دادند.

باستیان دست بر پشت کمر برد و مَشک کوچکی را بیرون آورد، سریع سرش را که با چرم کوچکی بسته شده بود، گشود و نزدیک که دهان فاخته گرداند.



فاخته در ناتوانی و خستگی، مشک آب را گرفت و چند جرعه از آن را نوشید.

آترس در حالی که جام بخشش جلاد در دستانش خودنمایی می کرد، نگران در کنار باستیان نشست و جام را قرین فاخته گرفت و گفت:

– اندکی بنوش.

فاخته پریشان حال لبخندی بر چهره نشاند و جام را گرفت، نفسی عمیق کشید و اندک مقداری از آن نوشید.

ناگهان نور سرخ رنگی براق پیکر خسته‌ی فاخته را در بر گرفت و خط سرخی کمرنگ در زیر پوستش شروع به جنبش کرد.

جانی تازه بر پیکرش حاکم گشت و زخم‌های بدنش التیام یافته و خون سرازیر از گوش و بینی‌اش بند آمد.

چشمانش فراخ گردید و نفسی عمیق کشید.

به اطرافش چشم انداخت و گفت:

– ما موفق شدیم. این مکان جنگل آبیش است.

آترس خندان از سر زانو برخاست و گفت:

– تو موفق شدی.

باستیان نیز دست بر شانه‌ی فاخته نهاد و گفت:

– تو زن بسیار قدرتمندی هستی اما فاخته‌ی عزیز چرا به یکباره تا انتهای مسیر نرفتیم؟

فاخته از سر زانو بلند شد و خاک‌های چسبیده به لباسش را با دست تکاند و گفت:

– بانو جان، اگر اندکی پیش‌تر از این مکان با قدرت پرتوی خورشید می‌رفتیم، توان از من ستانده می‌شد و قدرت زبان حاکم بر اعمال ما می‌گشت و دیگر خدا می‌دانست که به کدام قسمت از زمین فرود می‌آمدیم. متأسفانه توان من تا همین مکان بود. قسمتی از مسیر را پیاده می‌رویم، به محض این که آماده و مهیا از برای پرتوی خورشید شدم با تمام توان به سمت غرب حرکت می‌کنیم.

ماه آرام‌آرام در آسمان پدیدار گشت و نور نقطه گون کرم‌های شب تاب در میان درختان به مانند ریسه‌ای متحرک در تمام جنگل نمایان شدند.



فاخته غرق در فکر و آهسته، عقب‌تر از بانو و آترس گام بر می‌داشت و آرام با دستانش پرارین را نوازش می‌نمود که آترس سکوت جنگل را شکست و گفت:
- فاخته، آماده برای پرتو شدی؟ توانمند به رفتن از آبیش.
فاخته به خود آمد و گفت:

- حسی عجیب درون من است به گمانم پرارین یا روحی که درون پرارین است می‌خواهد که ما اندکی بیشتر در آبیش بمانیم.

باستیان ایستاد و گفت:

- روح آرمان؟

فاخته سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

- بله، روح آرمان.

که ناگهان پسر بچه‌ای ضعیف و لاغر، برهنه پا و بدون لباس از میان درختان دوان شد. باستیان سریع سر انگشت خویش را به واسطه‌ی لبه‌ی خنجرش برش داد و خون خویش را به چشمانش کشید و گفت:

- (واتارس، ویلاسو، آنز، برا)(چشم، من، بینا، شو)

نوری آتشین در چشمان بانو نشست و باستیان زبان جنباند:

- پسر بچه تحت تاثیر طلسمی قدرتمند است. او تنها نیست، روحی سیاه رنگ و خبیث بر شانه‌های او نشسته و او را به سمت...

بانو پس از اندکی مکث هراسان دگر بار کلام به میان آورد:

- روح، پسر بچه را به سمت گودالی عمیق هدایت می‌کند. من او را خواهم گرفت.

پس انگشت زخمیش را فشار داد و خون حاصل آمده از برش دستش را بر موهایش کشید و گفت:

- (شتارو، أبر)(رشد، کن)

ناگهان صدها ریشه از اعماق زمین سر بر آورده و بانو را از زمین جدا ساخته و در پی پسر بچه حمل نمودند.



پسر بچه دوان خود را به گودال می‌رساند و بانو، درختان و شاخه‌ها را کنار می‌زد و سریع در خلف او حرکت می‌نمود.

رفته رفته پسر بچه بر چشمان باستیان نمایان گشت و سرعتش کم‌تر شد. باستیان اندکی آرام گرفت اما ناگهان پسر بچه در دیدگان او از زمین جدا گشت و با پرشی بلند خود را به درون گودال عمیق انداخت.

بانو هراسان دستانش را در جهت گودال دراز کرد، بلافاصله ده‌ها ریشه با شتاب بسیار به سمت گودال حرکت کردند و به مانند قلاب ماهیگیری مستحکم او را گرفته و به بیرون آوردند. باستیان پسر بچه را از دستان ریشه‌گان گرفت و بر چهره‌ی او نگاه کرد. صورت سپید و رنگ پریده، سری بدون مو و چشمانی که در گیر و دار طلسم کامل سپید گردیده بود.

در اندیشه‌اش به دنبال جوابی از برای مسئله‌ی طلسم و ارواح کنترل کننده می‌گشت که فاخته و آترس، دوان و نفس زنان به او نزدیک شدند. فاخته نگران به سمت پسر بچه رفت و ترسان زبان چرخاند:

– جوزا سیاه.

☆☆☆ جوزا سیاه ☆☆☆

آترس در حالی که چهره‌ی آرام پسر بچه خیره گردیده بود گفت:

– جوزا سیاه دیگر چیست؟

فاخته کودک را از باستیان گرفت و گفت:

– افسونی بسیار قدرتمند که یادگار اولین زیست آدم زادگان در عهد نخستین است. جوزا، شیطان سیاهی بود که در هیئت گوسفندی سیاه بر دیدگان آدم‌ها نمایان می‌گشت. او شب‌ها از گوشت کودکان تغذیه می‌نمود و صبح هنگام از چیزی که خورده بود باردار می‌گشت. فرزند جوزا به هنگام غروب به دنیا می‌آمد و همراه مادر به شکار کودکان می‌رفتند. فرزندی با چشمانی سپید و پوستی رنگ پریده و سری بدون مو.

آترس و باستیان در بهت و ترس از جای خود بلند شدند و باستیان گفت:

– یعنی این کودک فرزند جوزا است؟



فاخته از سر زانو برخاست و به سمت گودال رفت و گفت:

– بانو با ریشه‌گان برای من صلیبی بزرگ مهیا کن.

باستیان دستانش را حرکت داد و ریشه‌گان صلیبی مستحکم و بزرگ را در کنار گودال پدید آوردند.

فاخته دگر بار زبان گشود:

– باید پسر جوزا را نیز به صلیب ببندی.

باستیان پریشان حال و نگران به واسطه‌ی ریشه‌گان پسر جوزا را از فاخته ستاند و به صلیب کشید.

فاخته چند گام به عقب آمد و گفت:

– آترس عزیز، اکنون او را به آتش بکش.

آترس بدون کلامی با خنجر برانش دستش را برش داد و خون را بر روی لبانش کشید و گفت:

– (گشا، زانس، برا) (آتش، زنده، شو)

در پشت جمله‌ی آترس، نفس آتشی‌نی مرگبار جسم فرزند جوزا را در آغوش گرفت و پسر بچه همچنان بدون هیچ تقلایی در سکوت کامل به خاکستر تبدیل گشت.

فاخته، تکه گوشت سیاهی که بر اثر شعله‌های آترس این چنین گردیده بود را برداشت و به درون گودال انداخت.

سپس رخ چرخاند و گفت:

– این گودال را به خاطر نمی‌آورم. حتی ارواح نیز از وجود آن بی‌خبرند و نمی‌دانند که در انتهای این حفره چیست. بیاید، باید روستایی در همین حوالی باشد.

جستجوگران زبان در پی روستا حرکت کردند، از میان درختان کهنسال گذر کرده و تپه‌های سر سبز را پشت سر گذاشتند. خاک رفته رفته لباس سبز خویش را از تن درآورد و درختان کمتر شدند.

مجسمه‌های کوچک و سنگی به شکل سرهای حیوانات از خاک سر بر آورده و در گوشه، کنارهای جنگل کم پشت به چشم می‌آمد و ردیف درختان سیب با میوه‌های سبز رنگ خویش از دور خودنمایی می‌کردند.



متجسسان از درختان سیب گذشتند و در روبه‌روی خود دیواری از جنس تنه‌ی درختان ستر را مشاهده کردند.

دروازه‌ی مستحکم روستا با چند نگهبان مسلح بر بالایش که وظیفه‌ی پاسبانی را بر عهده داشتند، با تنه‌ی درختی تنومند به بست و بند رسیده بود. نگهبانان با مشاهده‌ی جستجوگران غریبه تیر بر کمان گذاشته و با صدای بلند آنان را متوقف کردند.

فاخته در حالی که دستانش بالا بود، آرام گامی به جلو برداشت و گفت:
- لطفاً به ما پناه دهید، ما راه گم کرده ایم، شب را در این مکان امن استراحت کنیم، فردا خواهیم رفت.

یکی از نگهبانان که از مابقی مسن‌تر بود، زه کمانش را کشید و گفت:
- رَتوناک (دارای بزرگی) دیگر امن نیست. نمی‌توانم اجازه دهم که وارد شوید.

☆☆☆ رَتوناک ☆☆☆

فاخته نفسی عمیق کشید و گفت:

- اما من باید ساحره‌ی شما را ببینم.

سپس دستانش را حرکت داد و گفت:

- (آدارو) (به ایست)

ناگهان تمام پاسبانان به مانند تکه گوشتی بی‌جان در جای خود خشک شدند.

فاخته دگر بار کلام داشت:

- (رَن، برا) (باز، شو)

ناگاه دروازه‌ی عظیم با صدایی مهیب گشوده شد.

فاخته پیشقدم وارد روستای رَتوناک شد. رَتوناک پر بود از کلبه‌های چوبی کهن، قهوه‌ای رنگ و سقف‌های شیبدار.

محوطه‌ی روستا خالی از درخت بود و در گوشه کنارها مجسمه‌های سنگی بزرگی به شکل سگان سیاهی خودنمایی می‌کردند.

خاک روستا سیاه بود و در کنار هر خانه، آغلی کوچک با حصاری چوبی و کثیف که خوک‌های متعددی در آن نگهداری می‌شد، به چشم می‌آمد.

آترس به همراه باستانی در خلف فاخته وارد روستا شدند و متوجه شدند که بر اثر گشوده شدن دروازه و صدای مهیبش، اهالی روستا مشعل به دست و اشیاء بُرنده نزدیک آنان می‌شدند.

آترس چند گام به سمت فاخته برداشت و گفت:

– آنان وحشت زده و عصبانی هستند.

که ناگاه ساخته دستانش را بر زمین گذاشت و گفت:

– (پگاسوزین، اُزین)(سکوت، ملکوت)

ناگهان سکوتی عظیم و مرگبار تمام افراد روستا را در بر گرفت و پریشان حال به آسمان خیره شدند و بی صدا شروع به گریستن کردند.

فاخته خطاب به بانو و آترس کلام داشت:

– به دنبال زنی ساحره بگردید. زنی جوان با موهای سرخ رنگ.

جستجوگران هر کدام به قسمتی از روستا رفتند.

☆☆☆رشنو، ساحره‌ی مو سرخ☆☆☆

فاخته در جهت کلبه‌ی قدیمی و خاک خورده‌ای در گوشه‌ای از روستا حرکت کرد که ناگاه آرام و قدم زنان ساحره‌ی مو سرخ از کلبه خارج گشت.

ساحره با لباس سرخ رنگ برتن، ده‌ها گردنبند و شش حلقه‌ی سنگدار بر انگشت و موهای بلند و آتشین رقصان در باد به سمت فاخته آمد و گفت:

– سکوتِ ملکوت؟ ترفند جالب توجه‌ی است.

فاخته به چهره‌ی استخوانی ساحره و چشمانی که غرق در سرمه‌ای سیاه بود خیره شد و گفت:

– درود بر رشنوی(فرشته‌ی دادگر) دانا، ساحره‌ی مو سرخ رَتوناک.

رشنو با دست فاخته را به درون کلبه دعوت کرد و هر دو به داخل رفتند.

درون کلبه مالامال بود از قفسه‌های کتاب همراه با تجمع شمع‌ها، کتاب‌هایی قدیمی و خاک گرفته که در هر قفسه به صورت نامنظم و کثیف بر سر هم انباشته شده بودند. در مرکز میزی قدیمی و کهنه از چوب قهوه‌ای رنگ راش خودنمایی می‌کرد که دو صندلی از همان جنس را در خود جای داده بود. بر روی میز گوی شیشه‌ای و براقی قرار داشت که بر روی سه پایه‌ای آهنین سوار بود و در کنارش دوشمع بزرگ و روشن خود نمایی می‌کرد.

رشنو یکی از صندلی‌ها را به عقب کشید و پشت میز نشست، فاخته نیز در روبه‌رویش در حالی که به گوی شیشه‌ای نگاه می‌کرد نشست و گفت:

– از جوزا سیاه برایم بگو. چرا که من فرزندش را از بین بردم.
رشنو اندکی اخم نمود سپس گفت:

– تو همه چیز را در مورد جوزا نمی‌دانی. البته جادوی ارواح من حاکم بر او بود و می‌رفت که خود را که بکشد.

که ناگهان صدای خرد شدن درب، تمام کلبه‌ی رشنو را در بر گرفت.

گرد و خاک همه جا را پر ساخت و آت‌رس در تجمعی از ریشه‌گان به داخل هجوم آورد. فاخته سریع از جای خویش برخاست و گفت:

– آت‌رس آرام باش، رشنو دوست من است.

آت‌رس خون را از لبانش پاک نمود و به اطراف نگاه کرد و گفت:

– ما نگران بودیم. بیرون کلبه منتظرت هستیم.

پس به سمت بیرون حرکت کرد که رشنو کلام بلند داشت و گفت:

– خسارت درب را از دوستانت خواهم گرفت.

فاخته دگر بار بر صندلی نشست و گفت:

– آنان را ببخش به تازگی یکی از دوستانشان را از دست دادند.

رشنو پس از اندکی مکث کلام داشت:

– ارواح زبان، آن که به او خیانت شده و زبانش در میان ماست. او مسبب حضور جوزا است.

☆☆☆ ارواح زبان ☆☆☆

روح زبان در آخرین ملاقاتش با دنیای ما موفق به کشف مکان‌های نگهداری از زبان شد.



من نمی‌دانم که محل نگهداری زبان‌ها کجاست اما آن که می‌دانسته زیر دستان شکنجه‌گر روح به حرف آمده و سپس با بدنی تکه تکه شده به رودخانه انداخته شده است. فاخته ترسان و غمبار زبان جنباند:

– تنها کسی که از مکان زبان‌ها باخبر بود، کهنسال بی‌چشم بود. رشنو خط چشمانش را باریک نمود و گفت:

– تو هم به مانند کهنسال بی‌چشم هستی ای فاخته دانا. فاخته از روی صندلی برخاست و گفت:

– روح به مکان‌های محافظت شده رسیده؟ رشنو لبخندی محو بر چهره نشانده و گفت:

– او بسیار خشمگین شد زمانی که نتوانست وارد مکان‌های محافظت شده شود، پس صدها جان را با خود به دنیای ارواح برد و آرام آرام هیولاهای عهد نخستین را احضار نمود. جوزا سیاه از برای بازپس‌گیری زبان دیشب به سمت غرب رفت. او توان وارد شدن به مناطق حفاظت شده را داراست، ارواح زبان پیشنهاد جان‌هزاران کودک را به او داده است و او حریص زبان را بازپس خواهد گرفت.

فاخت پریشان در جهت درب ورودی گام برداشت که رشنو زبان چرخاند:

– مسیری بسیار سریع و نزدیک از برای رفتن به غرب وجود دارد. فاخته ایستاد و چرخید سپس پرسان گفت:

– کدام مسیر؟

رشنو از روی صندلی بلند شد و گفت:

– گودال فراموش شدگان، تو آن جا را نمی‌شناسی.

☆☆☆ گودال فراموش شدگان ☆☆☆

فاخته لبخندی زد و گفت:

– دیگر می‌شناسم.

پس با شتاب به سمت اترس و باستیان گام برداشت و گفت:

– برنامه تغییر کرد به سمت گودال می‌رویم.



باستیان نزدیک فاخته گردید و گفت:

– ساحره چه چیزی را به تو گوشزد کرد که اینقدر ترس در تو رخنه کرده؟

فاخته بر جای خود ایستاد و گفت:

– خبر بد و شوم این است که جوزا وجودش حتمی و حقیقی است.

باستیان در کنارش ایستاد و گفت:

– جوزا تو را ترسانده است؟

فاخته پس از اندکی مکث گفت:

– نه کسی که به جوزا فرمان می‌دهد مرا ترسانده است.

آترس گامی به جلو برداشت و گفت:

– ارباب جوزا کیست؟

فاخته به آترس چشم انداخت و گفت:

– ارواح زبان، آن که از شما عهد و پیمان گرفته است.

باستیان غرق در وحشت زبان جنباند:

– اکنون ما چرا باید به سمت گودال برویم؟

فاخته دست بر شانه‌ی باستیان گذاشت و گفت:

– با من بیا برای توضیح خواهیم داد.

فاخته در طول مسیر سخنان رشنو را به آترس و باستیان بازگو نمود و آنان خفه در ترس و بهت

از درختان گذشته و به گودال نزدیک شدند.

آترس بر بالای گودال ایستاده بود و با وحشت به درون آن نگاه می‌کرد که باستیان خطاب به

فاخته گفت:

– تو از این مسیر مطمئن هستی؟

فاخته به سمت گودال حرکت کرد و گفت:

– نه باستیان عزیز، نه.

سپس دستانش را بر زمین گذاشت و گفت:

– (لینیرا، اگوژد) (زمین، متحرک)



ناگاه زمین شروع به لرزش کرد و پلکانی گرد و ماریچ گودال را در بر گرفت و تا پایین امتداد یافت.

جستجوگران آرام و با تردید از پله‌ها آهسته و با وحشت پایین رفتند. هر چه که گودال عمیق‌تر، مسیر تنگ‌تر می‌شد و رفته رفته نور ماه از بین رفته و به چشم نمی‌آمد. تا این که صدای جریان پر فشار آب به مانند هیولایی غوغاگر به گوش رسید. فاخته به یکباره ایستاد و گفت:

– در زیر این گودال رودخانه و آب‌های زیرزمینی جریان دارد. عجله کنید به واسطه‌ی سرعت آب، ما نیز سریع‌تر به غرب خواهیم رسید.

متجسسان شتاب به قدم‌های خود بخشیده و دوان از پلکان به سمت پایین روانه شدند. به تدریج صدای آب بیشتر و بیشتر می‌شد تا این که فاخته به انتهای گودال رسید. انتهای مسیر به سقف تالاری بسیار بزرگ می‌رسید، پس آترس به جلو آمد و گفت:

– بگذار اول من بروم.

فاخته لبخندی زد و گفت:

– مراقب باش. لطفاً نزدیک رودخانه هم نرو.

آترس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

– به نظر که این مکان از رودخانه اندکی دور می‌باشد.

پس پاهایش را از پلکان سرازیر ساخت و بر لبه‌ی پله‌ی آخر نشست، نفسی عمیق کشید و خود را به پایین انداخت.

آترس پس از برخورد به زمین خاکی اما سفید رنگ تالار خود را جمع و جور ساخت و به اطراف نظر گماشت.

در روبه‌رویش رودخانه‌ای خروشان با سرعت و قدرتی شدید در حال جریان بود و از دو سمت چپ و راستش تالاری طویل همراه با سنگ فرش‌های سپید خودنمایی می‌کرد.

آترس دستی به موهایش کشید و آرام به سمت رودخانه قدم برداشت که ناگاه فاخته و باستیان شنل او را گرفته و گفتند:

– حرف گوش کن.



آترس به عقب کشیده شد و گفت:

- شما چطور این قدر بی صدا به پایین آمدید؟

باستیان خون روی موهایش را پاک نمود و گفت:

- ریشه‌گان تمام زمین را احاطه نموده‌اند.

فاخته آرام به سمت رودخانه قدم برداشت و بر کنار سبزه و گل‌های بنفش کوچکی که در جنب آب خروشان روئیده بودند ایستاد.

نگاهش جذب قدرت بی نظیر رودخانه گردید و با وحشت گفت:

- نمی‌شود که به درون آب برویم.

آترس در جنب او ایستاد و گفت:

- پس باید چه کار کنیم؟

فاخته نفسی عمیق کشید و گفت:

- بیاید تا اندکی به سمت جلو برویم، شاید که کلکی، چیزی یافته و بر آن سوار شدیم.

جستجوگران قدم زنان در کنار رودخانه بر روی سنگفرش‌های سپید و روشن به سمت غرب پیشروی می‌نمودند و هیچ چیز جز آب و تالار به دیدگانشان نمی‌آمد.

تا این که آترس صبرش به اتمام رسید و گفت:

- نمی‌توانیم زمان را هدر دهیم باید سریع به غرب برویم، حال هر جور که شده. من به درون آب می‌پریم، سرعت آب بسیار برای ما مفید است.

فاخته نگران زبان چرخاند:

- اما آترس عزیز این کار بسیار خطرناک است.

آترس بدون توجه به کلام فاخته، چند قدم به عقب رفت و دوان از کنار آنان گذشت و به سمت رودخانه پرش نمود.

در چشمان نگران فاخته و بانو، آترس به آب رسید اما ناگهان اتفاقی افتاد که آنان هرگز انتظار آن را نداشتند.

آترس پاهایش به آب رسید لیکن در آب فرو نرفت. بر روی آب ایستاد و از شدت سرعت بر روی آب نشست و رودخانه نیز او را با سرعت به سمت جلو حمل نمود.

آترس با فریاد از سر خوشحالی از بانو و فاخته دور گردید و آنان نیز خندان و متعجب پا به رودخانه نهادند. رودخانه شتابان و با سرعت حرکت می نمود و مسافران را با خود به سمت غرب می برد.

باستیان در حالی که لبخند بر چهره داشت نگاهش معطوف درون آب گشت. پس با بهت و حیرت فاخته را صدا زد و گفت:

– فاخته درون آب را ببین.

☆☆☆ رودخانه‌ی شیشه‌ای (ابزار جابه‌جایی غرب، عهد نخستین) ☆☆☆

فاخته دیدگانش را به آب شفاف و زلال رودخانه انداخت و چشمان متعجبش، بانوی خوش سیمایی را در زیر آب مشاهده کرد.

زنی که تنها از کمر به بالا یک انسان بود و قسمت پایین تنه‌اش به مانند هشت‌پایی بزرگ با پاهای متعدد و براق چسبیده بود. او با لبخند فاخته و باستیان نگاه می کرد و آب او را همراه آنان با خود حمل می نمود لیکن در طبقه‌ی زیرین آب.

فاخته که از شدت بهت کلام در دهانش خشکیده بود نگاه به باستیان کرد و گفت:

– پناه بر خداوندگار، او یک ویسپار (اصیل، نجیب) است اما سال هاست که آنان به افسانه تبدیل شده‌اند.

ناگاه ویسپار به حرف آمد و گفت:

– ما از بین نرفتیم اما فراموش شدیم.

باستیان در بهت کلام داشت:

– او حرف می زند. فاخته، ویسپار حرف می زند.

ویسپار لبخندی زد و گفت:

– به رودخانه‌ی شیشه‌ای، ابزار فراموش شده‌ی جابه‌جایی غرب خوش آمدید. من ویسپار غربی

آخرین بازمانده از گونه‌ی خودم در مسیر غرب به شما میهمانان عزیز خوش آمد می گویم. این

مسیر متعلق به عهد نخستین است و سال‌های زیادی است که دیگر فراموش گشته و کسی از

آن استفاده نمی کند. لیکن شما آن را یافتید و کنون در حال سفر به غرب زمین هستید.

فاخته گفت:

- ما نیز بسیار خرسندیم که توانستیم مسیر فراموش شده را بیابیم و با آخرین ویسپار مسیر غرب آشنا و هم صحبت شویم. حال بگو به غیر از ما مسافر دیگری را به غرب برده‌ای؟ ویسپار لبخند از لبانش زدوده گشت و آرام گفت:

- متأسفانه بله. من چیزی را که به دیده نظاره کردم به سختی قابل باور بود، من یک موجود باستانی را روانه‌ی غرب کردم، یک جوزا سیاه.

باستیان گفت:

- ما نیز از این موضوع مطلع هستیم و در پی شکار او با دوستان اترس که چندی جلوتر از ماست عازم غرب هستیم.

ویسپار چرخ‌ی زد و گفت:

- شکارچیان عزیز من مسیر شما را تغییر خواهیم داد، به زودی وارد منطقه‌ی پنهان برگاوین (اصیل، برگ مانند آب) خواهیم شد. محکم بنشینید، زمان سقوط است.

☆☆☆برگاوین☆☆☆

سپس ویسپار چرخید و چرخید. با چرخش او آب دچار تزلزل شد و ارتعاشی هنگفت رودخانه را در بر گرفت و به ناگاه در روبروی آدرس جدید پدیدار گشت.

به ناگاه در روبه‌روی اترس حفره‌ای پدیدار گشت و آب‌ها به داخلش روانه شدند. اترس در بهت و ترس خود را به عقب کشید و نگاه به عقب انداخت، صدا بلند داشت:

- از آب خارج شوید.

سپس با شتاب در حفره فرو رفت.

در خلف اوباستیان و فاخته نیز به حفره رسیدند و در آن داخل شدند.

آنان در آبشاری بسیار بلند و باریک سقوط کرده و وارد طبقه‌ی زیرین زمین شدند.

پس از گذر چند ثانیه با ترس و وحشت، دگربار به رودخانه رسیده و در آب فرو رفته و شناور شدند.



فاخته و باستیان دگر بار به رودخانه رسیدند و آب آن دو را آرام آرام بر سطح خود آورد و بار دیگر بر آب سوار شدند و با جریان آن همراه گشتند، لیکن به تدریج از سرعت رودخانه کاسته گردید و آرام شد. آترس خلاف جهت رودخانه دوان بود و به سمت دوستانش می‌آمد.

با رویت آنان بسیار خوشحال گردید و خندان و فریاد زنان گفت:

– ما به زیر، زیر زمین سقوط کردیم.

پس به آنان رسید و گفت:

– خوشحالم که سالمید.

فاخته با لبخند موهای خیشش را فشرد و گفت:

– تو سالمی آتش گرما بخش من؟

آترس در جواب گفت:

– بله، من آسیبی ندیدم. به نظر شما چرا به یکباره این اتفاق افتاد؟

باستیان لبخندی زد و گفت:

– تو ویسپار را مشاهده نکردی؟

فاخته گفت:

– ما به خواسته‌ی او داخل حفره شدیم.

آترس خط چشمانش را باریک نمود و گفت:

– ویسپار؟! ویسپار دیگر چیست؟

که ناگاه از درون آب صدایی برخاست و گفت:

– من ویسپار هستم.

آترس نگاهش را معطوف آب کرد و با چشمانی گشاده و بهت زده چند گام به عقب برداشت و گفت:

– پناه بر خداوندگار. چنین موجودی را تا به حال ندیده بودم.

ویسپار لبخندی زد و گفت:

– رخ بچرخانید و دهکده‌ی زیبا و پنهان برگاوین را مشاهده کنید. سرزمین درختان ستبر و موجودات زیبا و مهربان. جادوی این سرزمین به شما از برای غلبه بر دشمن کمک خواهد کرد.



اهالی برگاوین به شما یاری خواهند رساند. آنان را بیابید، برگ تنان موجودات بسیار مهربانی هستند، تا بازگشتتان من همین جا می‌مانم.

جستجوگران دیده بر سرزمین سبز و زیبای برگاوین دوختند و با چشمانی گشاده و دهانی باز قدم به خاک آن منطقه نهادند.

برگاوین مزین به تپه‌ای سبز همراه با هزاران درخت عجیب و کهنسال و بزرگ شده بود. درختانی با تنه‌های ستبر و ضخیم و برگانی بسیار پهن و کلفت که رنگ سبزش بسان یشمی درخشان خودنمایی می‌کرد.

برگ‌های که یک انسان به راحتی می‌توانست از آن به عنوان یک پتو استفاده کند. خاک آن منطقه سیاه رنگ با ریز بلورهای براق و نقره‌ای رنگ که به صورت پراکنده در خاک مشخص بودند، مزین گردیده بود.

تمام آن منطقه در زیر دهانه‌ای آتشفشانی خاموش و بسیار قدیمی بنا شده بود که از حفره‌ی بازش نور ماه و خورشید به درون آن رسوخ می‌نمود.

از تشعشع نور حاصل آمده، بلورهای سپید رنگی که از دامنه‌ی کوه سر بر آورده بودند، نورانی و روشن شده و بسان ستاره‌های فروزانی در دل تاریکی خودنمایی می‌کردند.

جستجوگران قدم به امتداد تپه گذاشتند و با تخته سنگی بزرگ و زبانی عجیب مواجه شدند. فاخته در جهت تخت سنگ گام برداشت و گفت:

- این باید زبان برگاوین باشد.

سپس زبان چرخاند:

- (آلکاردین، سوسانیک، آلا دور) (ذهن، یادگیری، زبان)

به ناگاه چشمانش درخشید و به شروع به خواندن کرد:

- برگاوین: تپه‌ی یشم سبز، روستای اسرارآمیز و پنهان برگ تنان.

اخطار: به برگ درختان خجالتی نزدیک نشوید.

اخطار: برای عبور و مرور فقط از پلکان سنگی استفاده کنید.

اخطار: به حیوانات درخشان هرگز نزدیک نشوید.

توضیح: خط قرمز را دنبال کنید. این خط شما را به مرکز تجمع برگ تنان می‌رساند.



فاخته به سمت آترس و بانو رخ چرخاند:

– خیلی خب متوجه شدید؟ به درختان خجالتی نزدیک نمی‌شویم، از پلکان سنگی عبور می‌کنیم، به حیوانات درخشان نزدیک نمی‌شویم، خط قرمز را هم دنبال می‌کنیم. باسیان چرخید به سمت تپه‌ی پر درخت و گفت:

– برویم تا ببینیم که برگ تنان چه چیزی را برای ما دارند.

پس در جهت پلکان قدیمی که با سنگ‌های خاکستری رنگ و ستبر ساخته شده بود گام برداشتند. پلکان با شیب نسبتاً تند به سمت بالای تپه کشیده شده بود و از میان درختان برگ پهن عبور می‌کرد و درختان به مانند سایبانی عظیم و کهنسال از پله‌ها محافظت می‌نمودند. در دو سمت پله‌ها سبزه و ساقه‌های نازک درختان کوچکی با برگ‌های ریز و آبی رنگ که در تجمعی هنگفت بر شاخه‌ها نشسته بودند، خودنمایی می‌کرد. بوی خاک نمناک و صدایی همانند صدای کلاغ اما نازک‌تر و طولانی‌تر به گوش می‌رسید.

به تدریج از تندی شیب تپه کاسته گردیده و درختان بیشتر در هم تنیده شدند. چوب‌های قهوه‌ای رنگ نازکی در اطراف پلکان نمایان گردیده که حیوانی پشمالو و قهوه‌ای رنگ به اندازه‌ی یک سنجاب به آن چسبیده بود.

آن حیوان با چشمانی ریز و آبی رنگ، دو گوش بزرگ و پهن بر سرش، پوزه‌ای کوتاه و دمی آبی رنگ، براق و نورانی بر بالای چوب، پرتو افشانی می‌نمود.

جستجوگران با ذوق فراوان و در بهتی متفکرانه به سمت حیوان کشانیده شدند که حیوان نورانی رخ در جهت آنان چرخاند و با صدایی گرفته و بم گفت:

– (آکاباز، آکاباز)

متجسسان، ترسان گام به عقب برداشتند که ناگاه درختچه‌های کوچک آبی برگ، برگ‌هایشان را درخود پیچیده و سرخ رنگ شدند. در کنار برگان پیچیده شده، خارهای تیز و بُرانی سر برآوردند و به اندازه‌ی یک انگشت اشاره رشد کردند.

جنبش در ساقه‌های درختان پیچید و تمام برگ ریزهای آبی به سرخ و سپس به خارهای بران و غلتان در هوا تبدیل شدند.



فاخته یک دستش را بر شانه‌ی باستیان و دست دیگرش را بر سینه‌ی آترس گذاشت و آنان را به عقب هل داد.

سپس آرام زبان چرخاند:

- (آدأرو)(بایست)

اما چشمانش فراخ گردید از تاثیر نداشتن قدرت زبان بر درختچه‌ها.

برای نخستین بار کلام زبان ارواح قادر به اثر گذاری نبود و درختان عصبی به مانند شلاقی خشمگین به سمت مهمانان برگاوین فروود می‌آمدند که ناگاه نوای نطقی زنانه برخاست:

- (در ملا، اکن نن گک ابا).

با استماع کلام، درختچه‌ها آرام گردیدند و دوباره به رنگ آبی در آمدند.

جستجوگران پریشان در پی صدا، رخ چرخاندند لیکن قادر به دیدن کسی نشدند. آترس چند پله در جهت بالا را پیمود و گفت:

- به تصور من که این حیوان پشمالو، جزء همان حیوانات درخشان است. این درختچه‌های آبی برگ هم درخت‌های خجالتی هستند اما این صدا، نه دلیلی برایش می‌یابم و نه می‌دانم حتی از جانب چه کسی است. یک چیز دیگر، هرچه توجه می‌کنم قادر به یافتن خط قرمز نمی‌شوم. خطی که ما را به سمت برگ تنان می‌کشاند.

باستیان به سمت آترس حرکت کرد و گفت:

- آترس پائین پاهایت را نگاه کن.

آترس سرش را خم نمود و در کنار پاهایش موجودی به اندازه‌ی یک تمشک، سرخ رنگ و گرد را مشاهده کرد.

آترس خم شد و آن را برداشت و در کف دستانش نگه داشت و گفت:

- تو دیگر چیستی؟

ناگهان موجود سرخ رنگ چرخ می‌زد و دو پای کوچکش نمایان گشت.

آترس ترسان دستانش را کشید و موجود سرخ رنگ به زمین افتاد.

دو چشم درشت و مشکی رنگش را گشود و از پله‌ها پرش کنان بالا رفت.

فاخته خندان و ترسان به سمت موجود آمد و گفت:

- او همان خط قرمزی است که ما را به برگ تنان می‌رساند.

پس آرام در پشت او به راه افتادند.

در راه، پلکان به چند راه جداگانه تقسیم می‌گشت و جستجوگران در پی موجود قرمز رنگ و تمشک مانند به حرکت می‌کردند.

به تدریج موجودات پشمالو بر چوب‌های قهوه‌ای رنگ در جنب پله‌ها بیشتر دیده می‌شدند و در کنار آنان درختچه‌های خجالتی روئیده و رشد کرده بودند.

تا اینکه تمشک کوچک به یک سه راهی رسید. مسیر راست به قسمت انبوه جنگل می‌رسید و سمت چپ به حیوانات درخشان که به تعداد زیاد در کنار هم بر چوب ایستاده بودند. مسیر مستقیم به علفزاری پر تجمع می‌رسید که فقط اندکی از آن نمایان گردیده و مابقی در زیر مه غلیظ و سپیدی فرو رفته بود.

حیوان سرخ رنگ پس از کمی مکث مسیر مستقیم را برگزید و قدم به مه متراکم گذاشت. جستجوگران ترسان و غرق در تردید با قدم‌های آهسته در پی تمشک کوچک گام برداشتند و وارد مه شدند. آرام در کنار هم گام بر می‌داشتند. آترس و بانو خنجر به دست و مهیا از برای یورش و دفاع در برابر غافلگیری، چشم و گوش باز نموده بودند که فاخته لبخند زنان زبان جنابند: - سرانجام تمشک سرخ رنگ ما را به برگاوین رساند.

مه به تدریج از بین رفت و قلعه‌های سنگی و عظیم را که در خود پنهان داشته بود نمایان ساخت. جستجوگران با چشمانی باز و مبهوت به دو مجسمه‌ی سنگی عظیم رسیدند که در دو سمت پلکان قیام نموده بودند.

مجسمه‌ها با نقش و شمایل دو الهه‌ی بالدار بودند، با چهره‌ای ظریف و زنانه اما کدر که تاجی شفاف از جنس بلورهای سپید بر سر داشتند که هر کدام ستونی باریک و بلند در دستانشان برپا گردیده بود.

ستون‌های طلایی رنگ که پرچم سبز رنگ شهر فراموش شده‌ی برگاوین بر آن متصل بود.

پرچمی سبز رنگ با طرح برگی پنج پر و آبی رنگ بر مرکز آن.

فاخته پیش قدم از مجسمه‌ها گذر کرد.



در پشت مجسمه‌ها پلکان به اتمام می‌رسید و سنگ فرش‌های خاکستری و کلفت جای پله‌ها را می‌گرفت.

خانه‌های سنگی و مکعبی شکل که در محاصره‌ی پیچک‌های سبز تن در آمده بودند با پنجره‌های چوبی و درب و دالان‌های بلند.

اندکی بالاتر از خانه‌های کوچک، چند قلعه‌ی سنگی بزرگ در هم تنیده بر درختان برگ پهن و رفیع خودنمایی می‌کردند که به واسطه‌ی چند پل سنگی و عظیم به هم متصل شده بودند. درختان برگ پهن در اطراف خانه‌های کوچک سر برآورده و بر آنان سایه افکنده بودند در پایین نیز اغلب مکان‌ها در زیر پیچک‌ها یا درختچه‌های خجالتی فرو رفته بودند.

در لابه‌لای خانه‌ها جسمی از جنس بلورهای سبز رنگ بنا شده بود، پیکری براق و پرنور، مکعبی شکل و به اندازه‌ی کلبه‌های کوچک که دست کم درون ده خانه را روشنایی می‌بخشید.

مجسمه‌های فرشتگان، بلند و خوش تراش همه جا را پر ساخته بودند که پیچک‌ها تعدادی از آنان را در بر گرفته و پوشانده بودند.

بر سر در هر خانه‌ای، چوبی بلند قهوه‌ای رنگ کار گذاشته شده بود و بر آن چوب، حیوان درخشانی نشسته و پرتو افشانی می‌کرد.

در وسط سنگ فرش‌ها، جویباری باریک با چهارچوبی براق از جنس بلورهای آبی رنگ بنا شده بود که آبی خنک و شفاف در آن جریان داشت که در مقابل جستجوگران به نهی بزرگ و براق می‌ریخت.

آترس، بانو و فاخته خندان و خوشحال به یافته‌ی خویش نگاه می‌کردند که نور خورشید از روزنه‌ی آتشفشان خفته به داخل سرک کشید.

با ظهور نور اندکی هوا روشن شد، حیوانات درخشان از پرتو افشانی دست کشیده و به مانند چراغی متلألئ خاموش شدند.

جسم‌های بلور جنس سبز رنگ نیز کم فروغ گشته و به همراه آن بلورهای سبز رنگ کوچک و روشن درون خانه‌ها نیز کم نور شدند.

نور خورشید آهسته به بلورهای سفید در دامنه‌ی کوه رسید و پرتوی زنده، براق و درخشان تمام برگاوین را در بر گرفت.



به ناگاه صدها پرنده‌ی عظیم پرواز کنان از بالای روستا گذر کردند و چشم بینندگان را در شگفتی غرق نمودند.

☆☆☆ ققنوس‌های فروزان غرب ☆☆☆

پرندگان با بال‌های عظیم و فروزان، گرمابخش و نورانی مزین شده به پره‌های سرخ، زرد و نارنجی رنگ در آسمان به مانند شهاب سنگی آتشین پرواز می‌کردند.
فاخته خفه در تحیر چشمانش چند بار باز و بسته کرد و گفت:
- پناه بر خداوندگار. آیا چشمان من دچار خطا شده است یا این پرندگان واقعا ققنوس‌های غرب هستند؟

☆☆☆ دلشدگان ☆☆☆

به ناگاه از جای، جای خاک ساقه‌ی باریکی سبز رنگ، بیرون آمد. ساقه‌ای بدون برگ و خار که غنچه‌ی کوچکی را بر سر خود حمل می‌نمود. فاخته رخ از آسمان گرفت و در جهت گیاهان تازه سر برآورده گام برداشت و گفت:
- در اندیشه‌ی ما گل‌های دلشدگان دیگر وجود نداشتند. گل‌های عاشقی که تنها به عشق ققنوس‌ها از خاک سر بر آورده، شکوفا می‌شوند و با گذر ققنوس آتش گرفته و می‌سوزند.
دلشدگان به تدریج باز شدند و گلبرگ‌های سرخ تیره‌ی خویش را به ققنوس‌ها نشان دادند.
فاخته دگر بار زبان جنباند:

- در افسانه‌ها آمده است که دلشدگان، نخستین ققنوس عاشق بود که قبل از رسیدن به جفتش طوفان بال‌هایش را شکست و او را زمین گیر کرد. او در فراق دوری روزها اشک ریخت و در امید وصال با حسرت به بال‌هایش نگاه می‌کرد تا این که یک روز جفت خود را با دیگری در آسمان مشاهده کرد، در مهجوری و تنهایی سر به زیر بال کشید و در شراره‌های آتش سوخت. باد خاکستر او را با خود برد و در بسیاری از مکان‌ها نشر نمود. بعد از اولین باران پاییزی، زمانی که



ققنوس‌ها به پرواز در آمدند، گل‌های دلشدگان سر از خاک بیرون آورده و به آسمان خیره شدند و با گذر ققنوس‌ها سوخته و از بین رفتند.

با اتمام کلام فاخته، دلشدگان نیز آتش گرفته و به خاکستر بدل شد، آه و اندوه در سینه‌ی باستیان و فاخته نشست. آترس لبخند زنان دست بر شانه‌ی فاخته گذاشت و گفت:
- بیا یک برگ تن را پیدا کنیم.

متجسسان آرام در آبادی گام بر می‌داشتند و از خالی بودن خانه‌ها و مکان‌ها متعجب بودند که ناگهان صدای زنانه، دگر بار برخاست و گفت:

- (آک زرل گلش، آکن مودا متک نن متک) (خوش آمدید).

ترس و شوک در دل جستجوگران نشست و در شگفتی به سمت صدا چرخیدند. لیکن باز عامل صدا را نیافته و پریشان حال به هر سو نگاه کردند که ناگهان نقطه نوری سپید رنگ و کوچک شروع به خودنمایی کرد. تماشاگران به پرتوی سپید خیره شدند و نور به تدریج گسترش یافت و بانویی سبز جامه و قد بلند ظاهر گشت.

☆☆☆ برگ تنان ☆☆☆

بانو با قامتی کشیده و موهایی بلند و مشکی رنگ در مقابل مهمانان ایستاد، لبخند بر چهره‌ی استخوانی و سپیدش نشاند و گفت:

- (آک زرل گلش، آکن مودا متک نن متک) (خوش آمدید).

مهمانان با این که زبان بانو را متوجه نمی‌شدند باز با لبخند سر خم کرده و احترام گذاشتند. فاخته به چشمان درشت و خاص بانو نگاه کرد و زمزمه کنان گفت:

- چشمان این زن به مانند شب‌های پر ستاره است.

آترس گامی به جلو برداشت و گفت:

- در چشمان مشکی رنگ او نورهای کوچک سپید می‌چرخند. پناه بر خداوند گار، او بسیار زیباست. بانوی سبز پوش با دقت به کلام آنان توجه می‌نمود که ناگهان نقطه نوری سپید رنگ در کنارش به طلوع رسید و عظیم گشت.

از درون نور مردی چهارشانه، قد بلند و زره پوش بیرون آمد و گفت:

– بله، درست است چشمان شاهزاده‌ی ما بسیار زیباست.

بانو باستیان به چهره‌ی مرد، صورتِ پهن، چشمان مشکی رنگ و براق، ریش و سیل بور او نگاه کرد و گفت:

– شما به زبان ما صحبت می‌کنید؟

مرد نگاهی به او انداخت و گفت:

– بله بانوی من، من دیر بازی است که زبان آدم‌های مسطح را فرا گرفتیم.

سپس کلام بلند داشت:

– (لوامودا اکن نن اکن لوا، گلش زل نن متک) (نمایان شوید).

به ناگاه تمام آبادی خفه در نور گشت و صدها زن و مرد از نور خارج شده و نمایان گشتند. فاخته نگاهی به دوستانشان انداخت و گفت:

– پس آن‌ها در تمام این مدت این جا بودند.

سپس رخ در جهت مرد زره پوش چرخاند و گفت:

– یک سوال، چرا به شما می‌گویند برگتنان؟

ناگهان برگ‌های زردی پهن از گردن مرد به بیرون خزید و سر او را در بر گرفت و از همان ناحیه چند برگ بسیار بزرگ و بلند بیرون آمد و تمام بدنش را پوشاند.

مرد به مانند گلی سبز، با مغزی زرد رنگ گشت و تحیر و شگفتی را به مهمانان ارزانی داشت.

اهالی برگاوین با قد و قامتی بلند، چهره‌ای زیبا و چشمانی براق و عجیب، لبخندزنان به مهمانان

نگاه می‌کردند. با زبان و گویش ویژه‌ی خود به جستجوگران خوش آمد می‌گفتند. آترس و بانو با

چشمانی بسیط و دهانی باز به سمت مرد زره پوش که در استار برگ‌ها بود حرکت کردند، با

لمس دستانش به وی کنجکاوی خود را به اوج رساندند که مرد زره پوش جنبشی کرد و برگ‌های

اطرافش به گردنش بازگشت سپس لبخندی زد و گفت:

– اهالی برگاوین به شما خوش آمد می‌گویند.

شاه بانوی برگاوینی خندان دستان فاخته را گرفت و گفت:

– (در اکن، مودالوا، درنن اکن).



فاخته متعجب و خندان به او نگاه می کرد که سردار زره پوش کلام داشت و گفت:
- شاه بانوی ما از شما می خواهد که با او بروید.

پس مهمانان در انبوه تجمع برگتنان و مهربانی آنان راهی قلعه ی بزرگ شدند.
در طول مسیر شاه بانو پیشگام و سردار زره پوش در کنار مهمان ها گام برمی داشت که آترس زبان جنباند:

- ما به واسطه ی ویسپار غربی شهر زیبای شما را یافتیم. ما به منظور یاری خواستن از علم و جادوی شما راهی این مکان شدیم.

سردار در سکوت به کلام آترس گوش می داد و هر از چندی سرش را به نشانه ی تایید تکان می داد که آترس امتداد کلامش را بر زبان جاری ساخت و گفت:

- ما به دنبال راه حلی از برای نابود سازی شیطانی قدرتمند هستیم. شیطانی باستانی و خونخوار، آن که قاتل کودکان است.

سردار به محض شنیدن جمله ی آترس با ترس و وحشت به سمتش رخ چرخاند و گفت:
- جوزا سیاه؟

آترس سرش را جنبش داد و گفت:

- بله، جوزا سیاه. او اکنون در راه غرب است.

سردار پریشان زبان گشود:

- اما این شیطان متعلق به عهد نخستین است، امکان زندگی از او در سال های دور گرفته شده است. او نمی تواند زنده باشد.

باستیان جای خود را به با آترس تعویض نمود و به کنار سردار آمد و گفت:

- کلام شما درست است اما جوزا از طریق قدرت روح بزرگ به دنیا بازگشته است.

سردار زره پوش پرسان زبان چرخاند:

- کدام روح؟

باستیان آهسته سرش را قرین گوش سردار داشت و گفت:

- آن که نامش به فراموشی رسیده است، آن که بر او خ—یانت شده، او ارواح زبان است، تنها کسی که قادر به احضار شیطان هاست.



سردار زره پوش، شتابزده و ترسان به سمت شاه بانو قدم برداشت و زمزمه کنان در گوش او نجوا کرد. شاه بانو با استماع کلام سردار چشمانش گشاده گردید، لبخند از لبانش محو شد و وحشت زده با سردار شروع به بحث و صحبت کردند.

سپس سردار پس از مکثی کوتاه نزد مهمانان بازگشت و گفت:

– شاه بانو از برای یاری رساندن موافقت کردند و گفتند که شما را به تالار (اکمزا متک) یا (خرد) راهنمایی کنم.

پیر دانا شما را ارشاد خواهد کرد لیکن پیش از آن می‌بایست در مقابل شاه بانو در ایوان راستی بر خداوندگار و الهه‌ی پاک سوگند یاد کنید که از قدرت مردمان ما سوء استفاده نکنید و تنها در راه نیک از آن بهره‌جویی کنید.

جستجوگران به نشانه‌ی تایید و احترام سر خم نمودند و سردار امتداد کلامش را بر زبان آورد:

– اکنون قلعه‌ی (گک ملا، درزا اکن متک زا) یا (سه برادر) در انتظار شماست.

شاه بانو با لبخندی زیبا از مهمانانش جدا گشت و مسیری دیگر را برگزید. سردار با احترام او را بدرقه کرد و به جستجوگران گفت:

– شاه بانو از مسیر نزدیک‌تر می‌رود تا برای مراسم سوگند مهیا شود، ما نیز اندکی پس از او به قلعه خواهیم رسید، با من بیایید، در طول مسیر از محصولات برگاوین برایتان صحبت خواهیم کرد.

آترس قرین سردار به بحث مشغول شدند و بانو به همراه فاخته به طبیعت بکر و زیبای آن منطقه نظر گماشتند، لبخند زنان با هم صحبت می‌کردند.

پس از گذر چندی، جستجوگران به روبه‌روی دروازه‌ی عظیم و بسیار بلند قلعه رسیدند، دروازه‌ای چوبی و ستبر که لابه‌لایش فلزهای سیاه رنگی ضخیم قرار گرفته بود.

☆☆☆ قلعه‌ی سه برادر ☆☆☆

سه قلعه‌ی کبیر در مقابل مهمانان قرار گرفته بود. قلعه‌ای با طاق نماها و سقف‌های شیب‌دار برنزی در چپ، قلعه‌ای دیگر با نمایی نقره‌ای در سمت راست و در میانه دژی الماس کوب و عظیم‌تر از دو برادر خویش قرار گرفته بود.



سه قلعه به واسطه‌ی دو پلی عظیم و سنگی که پیچک‌های سبز بر آن‌ها پیچیده شده به هم اتصال یافته بودند. پنجره‌های عظیم و بلند با پرده‌های سپید و درب‌های گشوده شده از فاصله‌ی دور خودنمایی می‌کردند. سنگ‌های خاکستری رنگ تراشیده شده سوار بر یکدیگر، دیوارهای ستبر قلعه‌ها را تشکیل داده بودند و در زیر پنجره‌ها و بالای دروازه‌ها الماس، نقره یا برنز با زیبایی هرچه تمام‌تر کار گذاشته شده و خودنمایی می‌کردند.

درختان، شکوه، عظمت و بلندی درختان پهن برگِ کهنسال در گوشه و کنارهای قلعه‌ها بسیار چشم‌ها را می‌نواخت و رنگی زنده به آن منطقه بخشیده بود.

در ورودی دروازه، چهار محافظ زره‌پوش با کلاه‌خودهای طلایی و لباس فلزی کلفت و زردرنگ ایستاده بودند و محافظانی درشت اندام و ورزیده با نیزه‌های بلندی در دستانشان.

سردار پیش‌گام به سمت دروازه حرکت کرد، محافظان با ورود سردار نیزه‌های خویش را بر زمین کوبانده و قامت راست داشتند. سردار بدون توجه به آنان به سمت درب دروازه رفت و آن را گشود.

مهمانان یکی پس از دیگری آرام و با کنجکاوی وارد قلعه‌ی الماس کوب شدند که ناگهان انرژی از بطن هر سه‌ی آن‌ها خارج گشت و وضعی شدید بر آنان مستولی شد. پس متعجب و پریشان حال به هم نگریسته و تلوتلو خوران وارد صحن بزرگ ورودی شدند.

تالار عظیم خالی از سکنه و خدمه در سکوتی مرگبار فرو رفته بود، میز بسیار بلند و بزرگی همراه با پنجاه صندلی در قرینش، میانه‌ی تالار را پر ساخته بود و در اطراف، فرش‌های فاخر با نقش و نگاره‌های برجسته و زیبا بر زمین پهن گردیده بود. نیمه ستون‌های سنگی در ردیف‌های دوازده‌تایی در کنار هر دیوار با آتش مشتعل و پر تالو بر سرش خودنمایی می‌کرد و پرچم‌های سبز برگاوین با بلندی و شکوه تمام دیوارها را پوشانده بود.

در دو سمت تالار دو پلکان بزرگ و نیم هلال به سمت بالا کشیده شده بود و بر روی هر پله فرشی سبز رنگ و پُر خواب قرار گرفته بود.

مهمانان خسته و سردرگم به اطراف نگاه می‌کردند که سردار بر بالای پلکان سمت راست نمایان گردید و بلند گفت:

– از این سمت عزیزان!

آترس آرام به سمت پله‌ها حرکت کرد و گفت:

– به محض ورود انرژی از ما ستانده شد، دلیل آن چیست گیاه زیبا؟

سردار لبخندی زد و گفت:

– به سمت ایوان راستی می‌رویم، در آن مکان متوجه خواهید شد.

جستجوگران در خلف سردار آرام حرکت می‌کردند و سردار از میان راهروهای پر شده از درب‌های بسته گام برمی‌داشت، تا بالاخره در پشت دربی بسته ایستاد و آرام دستگیره‌ی طلایی رنگ آن را لمس نمود.

به ناگاه درب از چارچوب خویش خارج گشت و آرام در مخالف سردار و جستجوگران بر زمین نقش بست. در پشت درب اتاقی کوچک و خالی و بدون هیچ گونه وسایل نمایان گشت.

سردار قدم بر روی درب گذاشت و همان جا ایستاد و سپس گفت:

– مهمان‌های عزیز لطفاً بر روی درب بایستید.

جمع پریشان حال و متعجب بر روی درب ایستادند و سردار زبانش را چرخاند و گفت:

– (اکن نن زرل اکن لوا، زا اکن گک ابانن) (ایوان، راستی).

ناگهان درب از زمین جدا گشته و در چند سانی از آن معلق شد، کف اتاق به جنبش افتاد و از هم گشوده شد و حفره‌ای عمیق به سمت پایین نمایان گشت.

☆☆☆ ایوان راستی ☆☆☆

درب با شتاب به سمت پایین حرکت کرد و در عرض چند ثانیه از حفره خارج گشت و وارد تالاری بسیار عظیم با سنگ‌های سپید و مرمرین و مشعل‌های محترق و نورانی شد.

تالاری که درختی بسیار عظیم، کهنسال و پُر برگ و بار در مرکز آن قرار داشت و صدها صندلی در اطرافش نهاده بودند.

درب آرام بر زمین نشست و مهمانان خود را پیاده کرد. سردار آنان را به سمت درخت راهنمایی کرد، جستجوگران متعجب به اطراف خیره شده بودند که ناگهان تصویر گوسفندی سیاه و بزرگ

نظرشان را جلب کرد. گوسفندی نشسته بر تخته‌ی عظیم و طلاکوب شده و انسان‌هایی ضعیف در حال پرستیدن وی.

این اثر متجسسان را در فکر فرو برد که ناگهان رشنو، ساحره‌ی مو سرخ روستای رَتوناک با لبخندی محو در مقابل آنان نمایان گشت. فاخته بُهت زده و پرسیان کلام داشت:

– تو این جا چه کار می‌کنی؟

رشنو آرام به سمت آنان آمد و گفت:

– زبان در دهان تو، گنجی است که یک دنیا ارزشمند است.

فاخته قامت راست داشت و گفت:

– (آدارو) (بایست).

اما هیچ اتفاقی اتفاقی رخ نداد و تنها خنده‌ی رشنو را به همراه داشت سپس زبان چرخاند:

– تنها مکانی که زبان ارواح، قادر به عملکرد نیست منطقه‌ی اسرار آمیز برگاوین است.

آترس با این که توانی در بدن نداشت باز با جهد فراوان به واسطه‌ی خنجرش دستش را برش داد و گفت:

– (گشا، زانس، برا) (آتش زنده شو).

لیکن باز پیشامدی به وقوع ننشست و رشنو زبان جنباند و گفت:

– فاخته‌ی عزیز تو دوستانِ قدرتمندی داری، به قدری که حتی منطقه‌ی برگاوین نیز قادر به جلوگیری از آنان نبود.

سپس به صندلی‌ها اشاره کرد و گفت:

– لطفاً بنشینید، من برایتان توضیح خواهم داد.

☆☆☆ چگونگی ماجرا ☆☆☆

رشنو: ابتدا خودم را معرفی می‌کنم. من، رشنو نخستین پرستنده‌ی جوزا سیاه، الهه‌ی خونخوار عهدِ نخستین هستم. میزان عمر من از یاد رفته است و کهنسالی، مرا فراموش کرده. در عهدِ نخستین پس از من کسانی که به جوزاءِ عظیم ایمان آوردند برگتنان خونخوار بودند. شما اطلاع



ندارید اما برگتنان عزیز به مانند گیاهان گوشتخوار از گوشت انسان‌ها تغذیه می‌کنند، پس به واسطه‌ی همین امر به سمت جوزای کشیده شدند و آن شریر مغرور سال‌ها در برگاوین به حکومت نشست و جان‌های بسیاری را قبض نمود. لیک در فصل دوم خاک زادگان، روحانیون لعین راس به برگاوین یورش آورده و عزیز ما را از بین بردند. من در آن زمان موفق به فرار شدم و از دور شاهد ویرانی برگاوین و مهر و موم گردیدن مسیر غرب و رودخانه‌ی شیشه‌ای شدم. سال‌ها تلاش من از برای بازگشایی مهر و موم بی نتیجه ماند و این منطقه با تمام مخاطرات و اهالی‌ش به فراموشی رسیدند. سال‌ها گذشت تا این که در شبی طوفانی نگهبانان رتوناک وحشت‌زده داستانی را برای دوستانشان نقل می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند که ما گوسفند سیاهی را به چشم مشاهده کردیم که پوزه‌اش غرق در خون بوده است و کودک برهنه‌ای سوار بر پشت او غرق در خون و کثافت در جنگل قدم می‌زدند. چند روز بعد اتفاقی شگرف رتوناک را در بر گرفت. جوزا عظیم به روستا حمله ور شد و در حالی که سر کودکی در دهان داشت به دیدار من آمد. باورتان می‌شود! الهه‌ی عظیم خونخوارها به دیدار بنده‌اش آمده بود. من با اشک او را در آغوش کشیدم، نوازشش کردم، بوسیدمش، مقداری از خون خویش را به او دادم و او گفت که من از طریق ارواح زبان به دنیا بازگشتم و باید تکه زبانی را برای او باز پس گیرم، پس به غرب خواهم رفت، از فرزند من مراقبت کن تا زمان بازگشت من. جوزاء عظیم مهر و موم روحانیون راس را شکست و گودال فراموش شدگان دگر بار به عرصه‌ی حیات بازگشت. او به دیدار هدایت کننده‌ی طعمه‌هایش به سمت برگاوین حرکت کرد و در رودخانه‌ی شیشه‌ای با ویسپار دروغ پرداز به ملاقات رسید. ویسپار دروغگوی بسیار قهاری است. جوزاء عظیم از منطقه‌های نگهداری زبان مطلع بود اما از تکه‌ای که در پشت دروازه‌ی بهشت بود نیز اطلاع نداشت و می‌گفت که آن تکه از بهشت خارج شده و در سرزمین‌های دور سرگردان است. تا این که حضور تو و دوستانتان را در جنگل آبیش احساس نمودم، تو به همراه خود قدرتی مافوق تمام توان بشر حمل می‌نمودی که من با هر نفس آن را در ادراکم دریافت می‌نمودم. پس فرزند جوزا را با انرژی تاریک خویش به سمت گودال هدایت کردم که از مسیر غرب نزد مادرش رفته و او را آگاه کند که آن که زبان را از شهر بهشت به بیرون آورده اکنون این جا است. اما تو و دوستان گستاخت، فرزند عزیز او را به صلیب کشیده و آتش را با بدن نحیفش آشنا کردید. من شما را در



گوی گیتی نمای خویش مشاهده می کردم و آن زمان بود که متوجه شدم تنها راه مقابله با تو و دوستانات شهر برگاوین و ایوان راستی است. پس بعد از خروج شما از آبادی من نیز خود را با اسب به گودال رساندم، پس از عبور از گودال در رودخانه‌ی شیشه‌ای به ملاقات با ویسپار نائل شدم و آن بزرگوار گفت که من آنان را به برگاوین خواهم فرستاد. سپس وارد برگاوین شدم اما آن مکان مخروبه‌ای تاریک بیش نبود که برگتنان وحشی، بد ریخت و نفرت انگیز را در خود جای داده بود. آن جا بود که از قدرت خویش بهره‌جویی کردم و مه توهم را بر ورودی برگاوین قرار دادم و با یک دستکاری کوچک بر تخته سنگ راهنما و اضافه کردن موجود سرخ رنگ بر آن شما را به این مکان رساندم.

فاخته آرام و با مشقت بسیار چشمانش را باز و بسته کرد و به سردار نظر گماشت و در کمال ناباوری موجودی سبز رنگ با صدها خار بزرگ و کوچک بر تنش را مشاهده کرد. چهره‌ی سردار به مانند شیطانی پست می نمود با خارهای متعددی در گونه و پیشانی اش، چشمانی زرد رنگ و دهانی گشاد با تعداد زیادی دندان بُران در درونش. سپس رشنو امتداد کلامش را بر زبان آورد و گفت:

– آنان بسیار سریع با من موافقت کردند زمانی که به آن‌ها وعده‌ی گوشت شما را دادم، پس بسیار راحت مهمانان عزیز شهر را به ایوان راستی آوردند. منطقه‌ای ظلمت زده و شب نما مخصوص طلسم‌های تاریک. درست همانند افسونی که بر قلعه‌ی سه برادر است، توان گیر و بسیار قدرتمند.

آترس خشمگین اما کم توان بر صندلی چوبی و خاک گرفته‌ی پشتش نشست و گفت:

– قدرت از زمان ورودمان به برگاوین، ما را ترک گفته بود. تو که می توانستی در آن زمان جان ما را بگیری، چرا به این مقدار ما را بازی دادی پست فطرت؟
رشنو خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

– نه اشتباه نکن با ورود شما به برگاوین توان از فاخته‌ی عزیز و زبان در دهانش گرفته شد نه شما که مسلط بر کلمات زبان هستید. لیکن این مکان با افسون بی نوری که حاکم بر اطرافش است، توان کلمات شما را نیز گرفت.

☆☆☆ اُنیران ☆☆☆

سپس خطاب به سردار زبان جنباند:

– شاه بانو و اطرافیانش را برای صرف غذا مطالعه کن.

سردار با خوشحالی فراوان به سمت درب رفت و بر آن سوار شد و به سمت بالا حرکت کرد.

رشنو خنجر برانی را از شال بند دور کمرش بیرون آورد و گفت:

– با این هدیه‌ی ارزشمند به جوزاء بزرگ، من عزیزترین فرد در میان زیر دستانش خواهم شد،

دهانت را باز کن فاخته‌ی عزیز.

باستیان با تردید کلام داشت و گفت:

– به او نزدیک نشو، حیوان پست.

رشنو لبخندی زد و گفت:

– اگر می‌توانی سد راهم شو.

درب در حالی که شاه بانوی کریه با خارهای بی‌شمار بر سر و صورتش را حمل می‌نمود به پایین

آمد. شاه بانو در محاصره‌ی چهار زره پوش نیزه به دست وارد ایوان راستی شد و در جهت

طعام‌های لذیذش حرکت کرد.

رشنو بشاش به سمت فاخته حرکت کرد و گفت:

– شتاب کن شاه بانو، غذایت آماده است.

که ناگهان باستیان لبخندی زد و گفت:

– تو نمی‌توانی شیطان را از بین ببری، (انیران).

به ناگاه تمام پرتوهای روشنایی بخش در آن مکان به تکه نوری کوچک تبدیل شدند. چشمان

افسون مهتاب، گردنبنده بانو گشوده شد و آن نورها را در خود بلعید. به یک باره ظلمت همه جا را

پر ساخت، تاریکی بر چشمان همگان نشست و وحشت، شیون کنان در دل دشمنان ریشه دواند.

بانو باستیان آرام از صندلی جدا گشت، خنجر بران خویش را از غلاف بیرون آورد و چشمانش را

گشود. در چشمان او نوری سبز رنگ و براق شروع به پرتو افشانی کرد و گرداگرد پلک‌هایش را

چوبی قهوه‌ای رنگ و پُرچین و شکن‌دار در بر گرفت. آسوده به دشمنان در ترس فرورفته نظر

گماشت و گفت:



- اکنون جانتان از آن من است.

پس در تاریکی به مانند سایه‌ای ناپیدا حرکت کرد. خنجرش را در گردن نگهبان اول نشانده، چرخ زد، خنجر را بیرون کشید و بر سر نگهبان دوم نشانده.

نگهبان سوم ترسان و فریادکشان نیزه‌اش را در هوا می‌چرخاند که با پرتاب خنجر بانو سه‌سینه‌اش پاره گشت. نگهبان نیمه‌جان نیزه‌اش را بر زمین نشانده که بانو به نیزه‌اش رسید، آن را در دستانش فشرد و به سمت نگهبان آخر یورش بُرد، تیغی بران نیزه گردن نگهبان را شرحه ساخت و خون سبز رنگ و لزجش اطراف را رنگی کرد.

بانو آرام به سمت خنجرش رفت و آن را از سه‌سینه‌ی نگهبان سوم بیرون آورد. سپس در جهت شاه بانو حرکت کرد و به محض رسیدن به او خنجر را در چشمانش نشانده.

سردار ترسان و وحشت زده، دوان در حالی که به صندلی‌ها برخورد می‌نمود به سمت بانو می‌آمد که باستیان خنجرش را از چشمان شاه‌بانو بیرون آورد و او را به عقب هل داد، سردار به شاه بانو برخورد کرد و هر دو بر زمین افتادند. سردار با تمام توان فریاد می‌کشید که باستیان پرش‌کنان بر سه‌سینه‌ی او ایستاد و خنجرش را با فشار بر پیشانی وی نشانده.

رشنو وحشت زده، خفه در پریشانی و بهت در خلف درخت عظیم پناه گرفته بود که بانو باستیان در جهتش حرکت کرد و گفت:

- خب، رشنوی دانا از برنامه‌هایت می‌گفتی.

ناگهان صدای خنده‌ی آترس برخاست و گفت:

- بانوی من، شما بی همتا هستید.

باستیان لبخندی زد و گفت:

- رشنوی خیانتکار، من تو را خواهم کشت سپس این مکان نفرینی را با تمام ساکنینش به ویرانی خواهم سپرد و در آخر، جانِ آن جوزاء پست فطرت را از کالبد بی ارزشش به بیرون خواهم کشید. حال تو اگر می‌توانی سد راهم شو.

صدای خنده‌ی فاخته و آترس برخاست و خنجر بانو در گردن رشنو نشست.

☆☆☆ نابودی ☆☆☆



بانو خنجرش را پاک کرد و (انیران) گویان به سمت دوستانش آمد. به یکباره نورها به حالت عادی برگشته و جسدهای در خون غلتیده را نمایان کردند.

روشنایی به چشمان آترس و فاخته بازگشت و بانو را به آغوش کشیدند. فاخته خندان از آغوش باستیان جدا گشت و گفت:

- بسیار عالی از ظلمت و تاریکی این مکان استفاده کردید بانوی من، لیکن در طبقه‌ی بالاتر به خاطر وجود خورشید دیگر نمی‌توان از افسون بهره‌جویی کرد پس به محض خارج شدن از قلعه به واسطه‌ی قدرت‌هایتان، این آبادی را ویران کنید. متأسفانه تا زمانی که در این ویران شده هستیم من توان استفاده از زبان را ندارم. به سمت در می‌رویم.

جستجوگران کم توان در جهت درب که بر زمین پهن بود حرکت کردند، باستیان از بهر نابودسازی دشمنان خسته و بی‌رمق‌تر از دوستانش بود و در حالی که دستانش را بر گردن آترس حلقه کرده بود تلوتلو خوران پاهای درمانده‌ی خویش را بر زمین می‌کشید.

فاخته گام بر درب گذاشت و گفت:

- بیاید، به اندیشه‌ی من که جمعیت این آبادی تنها به خاطر طلسم مه توهم بوده، با گذر سال‌های متمادی نمی‌شود که جمعیت برگتنان این قدر زیاد باشد.

آترس خنجرش را از غلاف بیرون آورد و به سمت فاخته گرفت و گفت:

- این را بگیر، امیدوارم که حق با تو باشد.

جستجوگران خنجر و شمشیر به دست مهبای نبرد شدند و درب آرام در مکان اولش ایستاد. دو نگهبان مسلح با نیزه و زره‌های آهنی بر تن، در جنب چپ و راست چهارچوب درب، پشت به ورودی به دیوار تکیه داده و ایستاده بودند که آترس با تمام توان باقیمانده در وجودش به بیرون جهش کرد، نگهبانان مضطرب و وحشت‌زده نیزه به سمتش گرفتند که ناگاه نفس در سینه‌هایشان حبس گشت و لبه‌ی بران خنجرهای بانو و فاخته از درون گردن‌هایشان بیرون آمد. آترس لبخندی زد و گفت:

- به سمت دروازه بدوید.



متجسسان خسته، نفس نفس زنان و وامانده با تحرکی نه چندان سریع حرکت می‌کردند که ناگهان فاخته به سمت عقب کشیده شد و بازوی سمت راستش شروع به خون ریزی کرد. فریاد از گلوی او برخاست و خنجرش را در کنار بازویش فرود آورد، به ناگاه دندان‌های فرو رفته در دستش مرئی گشت و به تدریج بدن بی جان برگ تنی زره‌پوش نمایان شد که خنجر بر سرش اصابت نموده بود. باستیان سریع دست بر جای خونبار زخم گذاشت و آترس شیشه‌ی شفا دهنده‌ی بخشش جلاد را بیرون آورد و به سمت فاخته گرفت.

فاخته شیشه را رد کرد و گفت:

– الان نه با وجود نامرئی بودن آنان، احتمال زخمی شدنمان بسیار است. سپس پایین لباس خود را پاره کرد و به کمک بانو به دور زخمش پیچید. بانو باستیان بعد از بلند کردن فاخته از زمین زبان چرخاند و گفت:

– باید در یک ردیف حرکت کنیم و شمشیرهایمان را تکان دهیم بلکه از ترس تیغ، برگتنان نتوانند ما را شکار کنند.

آترس به تایید سخن بانو ایستاد و گفت:

– فاخته تو پشت من به ایست و بانو آخر، من دو شمشیرم را به دو طرف چرخش می‌دهم، بانو تو به راست و فاخته به چپ خنجر بیندازید، بلکه بتوانیم زنده از این جهنم خارج شویم. جستجوگران وحشت زده و ترسان، با شتاب وسایل بُران خویش را تکان می‌دادند و به جلو حرکت می‌کردند. بعد از چندی پلکان مخروبه‌ای در نظرشان نمایان گشت و آترس لبخند زنان گفت:

– به تالار رسیدیم.

در چند قدمی پلکان بودند که ناگهان پای چپ آترس پاره گشت و از پله‌ها غلط خوران به پایین افتاد، باستیان فریادکشان قدم به پاگرد گذاشت که ناگاه بر جای خود ایستاد، چشمانش گشاده گشت و نفسش بند آمد. خون از لباسش جاری شد و حفره‌ای در شکمش نمایان گشت. فاخته وحشت زده و پریشان حال، باستیان را به عقب کشید و خود را مستقیم بر روی برگتن نامرئی انداخت.



از شدت درد فریاد کشید و از پلکان به پایین افتاد، آترس در پایین پلکان به سقوط فاخته نگاه می کرد و مضطرب آماده‌ی بالا رفتن از پلکان و نبرد بود که فاخته فریاد برآورد و گفت:
_ برگتن را گرفتم، آترس او را گرفتم، اکنون پشت به من گردنش در میان دستانم است.
آترس شمشیرش را بالا گرفت و مهیا شد. فاخته به پایین رسید و آترس شمشیر را در سمت چپ سر فاخته فرو نشاند. فاخته جنبش کنان و با مشقت بسیار با فریاد گفت:
_ سمت راست، سمت راست آترس.

آترس ترسان و دستپاچه شمشیر را به سمت راست نشاند و خون سبز رنگ برگتن بر صورت فاخته پاشیده شد. باستیان در حالی که خون از دهانش سرازیر بود با درد فراوان بر زمین می خزید و خود را به پلکان می رساند.

آترس او را مشاهده کرد و با فریاد نامش را صدا زد که ناگاه اثر نيزه‌ای بُران بر کمرش نشست. فاخته که همچنان بر زمین افتاده بود جیغ کشان بلند شد که ناگهان زخمی عمیق در پهلویش نمایان گشت و دگر بار نقش بر زمین شد. آترس خشمگین خود را با فریاد به جلو حرکت داد، چرخ زد و شمشیرش را چرخاند، شمشیرش به برگتن اصابت کرد و تیغه‌اش سبز رنگ شد، سپس گامی در جهت فاخته برداشت و شمشیرش را ناشیانه به طرفین حرکت داد.
ناگهان بازوی سمت راستش زخمی شد ولی تیغه‌ی شمشیرش بر گردن برگتن برخورد نمود و سر مرئی شده‌ی او را در هوا غلتان کرد.

سپس با شتاب و درد، بخشش جلاد را بیرون آورد. جرعه‌ای از آن نوشید و بعد خم شد، سر فاخته را به دست گرفت و مقداری در دهانش ریخت.

به محض بلع نمودن معجون، نوری سرخ‌رنگ هر دوی آنان را در بر گرفت و زخم‌هایشان شروع به بهبود کرد. آترس شتاب زده و ترسان به سمت باستیان حرکت کرد از پلکان بالا رفت و او را به آغوش کشید. بانو بیهوش، زخمی و رنجور بر بازوی آترس افتاد.

آترس با ترس و غم می گفت:

_ بانوی من به خاطر خداوندگار!

و معجون را قرین لبانش می کرد، فاخته که جانی تازه گرفته بود، نزد آنان آمد و دهان باستیان را باز نمود، معجون از دهان بانو پایین رفت و نور تمام وجودش را در بر گرفت.



آترس و فاخته، اشک ریزان در انتظار باز گشایی چشمان بانو بودند که ناگاه درب دروازه گشوده شد.

آترس و فاخته ترسان چهره به سمت درب چرخاندن اما قادر به رویت کسی نشدند. فاخته، بانو را کشان کشان به سمت راهرو برد و نزد آترس باز گشت. آترس اشک‌های روی صورتش را پاک نمود و گفت:
_ در کنار بانو بمان آنان مجبورند برای دستیابی به ما، بالا بیایند. فاخته دست بر شانیه‌ی آترس گذاشت و گفت:

_ با هم آنان را شکست می‌دهیم.

اما آترس با مخالفت کلام داشت:

_ زمانی که در کنار یکدیگر باشیم احتمال زخمی شدنمان بسیار است. فاخته گفت:

_ نمی‌توانم رهایت کنم، آن پایین اگر به کمک احتیاج داشتی، من اینجا چه کار کنم؟

آترس بازوهای او را گرفت و گفت:

_ نمی‌توانیم بانو را بی محافظ رها کنیم.

سپس دهانش را نزدیک گوش فاخته آورد و گفت:

_ تو از پلکان هرگز پایین نیا، من هر طور شده خود را به دروازه می‌رسانم، در پشت دروازه قدرت

من باز خواهد گشت، آن وقت من می‌دانم و این موجودات کریه و ترسو، مراقب پلکان باش.

فاخته غرق در اشک اشاره به پایین کرد و گفت:

_ پایین پلکان را بین آترس، جای پاهای آنان بر پله‌های خاک گرفته می‌ماند.

آترس رخ چرخاند و گفت:

_ مراقب بانو باش.

سپس خنجرش را از غلاف بیرون آورد و به سمت پایین شتابان شد. در چند قدمی پله‌های آخر

خنجرش را پرتاب کرد. خنجر به چیزی برخورد کرد اما کسی نمایان نگشت و خونی ریخته نشد.

فاخته که از بالا تماشا می‌کرد، بلند فریاد زد و گفت:

_ او سپر دارد.



آترس، خشمگین کینه‌ی سیاه را از غلاف بیرون آورد و به سمت خنجر که گویی در هوا معلق بود دوان شد.

از سمت راست و چسبیده به دیوار گام بر می‌داشت تا به یک قدمی برگتن رسید و شتابان جهتش را تغییر داد، او به چپ رفت و کینه را با تمام توان به سمت راست حرکت داد. کینه به پهلوی برگتن اصابت نمود و به لبه‌ی سپر خورد. از شدت ضربه و برندگی شمشیر، سپر به همراه بدن برگتن به دو نیم تقسیم شد و خون سبز رنگ او دو پله‌ی آخر را رنگی کرد.

آترس نفس نفس زنان، دندان‌هایش را بر سر هم می‌سایید و به اطراف نگاه می‌کرد، تمام حواسش بر دروازه بود و تصمیمات متعددی عجولانه از ذهنش می‌گذشت، پس نفسی عمیق کشید و نیمه‌ی سپر برگتن را به دست گرفت و به سمت دروازه دوان شد. چند گام اول را گذراند که نیزه‌ای پر قدرت به سپرش برخورد نمود، یک قدم به عقب برداشت و شمشیرش را چرخش داد، وحشت‌زده با تمام توان باقیمانده در بطنش کینه را به طرفین حرکت می‌داد که ناگاه از پشت سرش نیزه‌ای در کمرش نشست.

آترس آهی کشید و درد تمام بدنش را در برگرفت. فاخته نعره زنان چند گام به پایین آمد که ناگهان لبه‌ی بُران شمشیری را بر روی سینه‌اش احساس نمود.

بلافاصله یک پله را بالا رفت و خنجرش را به سمت برگتن نامرئی پرتاب نمود، خنجر از برگتن گذر کرد و بدون اصابت به پایین پله‌ها افتاد. فاخته ترسان بر روی پله‌ها می‌خزید که ناگهان برگتن مرئی گشت و خون از دهانش خارج شد. در شگفتی چشمانش را به او دوخت و خنجری را بر گردنش مشاهده کرد. ترس تمام وجودش را پر ساخته و پریشانی یک دم رهایش نمی‌ساخت، سرش گیج می‌رفت و چشمانش تار می‌دید، نمی‌توانست از جای خویش بلند شود که ناگهان صدای بانو باستیان برخاست:

_ آترس تنهاست.

فاخته ذوق زده و خندان از جا برخاست و او را به آغوش کشید سپس گفت:

_ خداوندگار را سپاس، بیا به کمک آترس برویم.

باستیان پیش قدم به سمت پایین حرکت کرد و به بدن دو نیم شده‌ی برگتن رسید.



آترس دردناک و رنجور در حالی که از کمرش خون می‌چکید سپر را بر سینه‌اش گرفته و تکیه بر دیوار داده بود. شمشیرش کم توان به اطراف می‌چرخید که ناگهان خون سبز رنگ برگتن به اطرافش پاشیده شد، خون به دیوار و سر و صورتش پاشیده و قطراتی در هوا معلق ماند. بانو فریادکشان گفت:

_ آترس قطرات بر بدن برگتنان مانده است.

آترس شتابان به سمت جلو حرکت کرد و شمشیرش را بر سر یکی از دشمنان فرود آورد، خون دگر بار پاشیده شد و چند تن دیگر نمایان شدند، آترس خسته به سمت آنان یورش برد که بانو و فاخته سریع تر از او به آنان رسیده و با خنجرهایشان در جهت آنان حمله‌ور شدند. آترس شمشیرش را پایین آورد و راهش را در جهت دروازه تغییر داد، در چند قدمی درب ایستاد و بلند گفت:

_ بیاید! عجله کنید.

که ناگهان شئی‌ای بُران در حالی که هوا را پاره می‌ساخت زوزه‌کشان به سمت گردنش آمد، آترس در آخرین لحظات سپرش را بالا آورد که شئی‌ای با قدرت و فشار بسیار به لبه‌ی سپر برخورد نمود.

آترس از شدت ضربه، به عقب پرتاب شد و شتابان خود را جمع و جور کرد. باستین و فاخته دوان، نزد او آمده و در کنارش ایستادند، آترس گفت:

_ به گمانم او قدرتمندترینشان باشد.

باستیان دستان خونینش را به روبرو پاشید و بر بدنه‌ی برگتن نیرومند نشست. برگتن به واسطه‌ی قطرات خون نمایان گشت و خشمگین به سمت جستجوگران دوان شد. آترس در جهت او حرکت کرد و باستیان از سمت راستش به دروازه نزدیک شد. فاخته نیز در خلف آترس قدم زنان به او قرین می‌گشت. آترس به او رسید و با سپرش محکم به سینه‌ی وی زد، فاخته از سمت چپ حرکت کرد و پر قدرت خنجرش را چرخش داد و در بدن او نشانید. آترس با فشار کینه را به پهلوی راست دشمن زد که شمشیرش به جسمی سخت برخورد کرد.



آترس ایستاد و وحشت زده شد که ناگهان به واسطه‌ی ضربه‌ای محکم به عقب پرتاب شد. با فشار بسیار به میز و صندلی‌های کهنه و خاک گرفته‌ی میان تالار برخورد نمود و آنان را در هم شکست.

در آن سو فاخته خنجرش را از بدن برگتن بیرون کشید، دستش را عقب برد و مهبای یورشی دیگر شد که ناگهان گلویش فشرده شد، از زمین جدا گشت و به سمت چپ تالار پرتاب شد. آترس از میان خورده چوب‌های شکسته شده زخمی و ناتوان، خود را بر زمین می‌کشید و بیرون می‌آمد که قطرات معلق در روبه‌رویش نظرش را جلب نمود. خسته و درمانده بر دو زانو نشست و آماده‌ی ضربه‌ی پایانی برگتن شد که صدای جیغ فاخته برخاست و چهار دست و پا به مانند حیوانی خشمگین و وحشی بر پشت برگتن جهش نمود.

برگتن نیرومند به واسطه‌ی فشار فاخته به عقب کشیده شد و فرصت حمله به آترس را داد. پس آترس کینه‌ی سیاه را در دست فشرد، از جا برخاست و در یک قدمی فاخته‌ی معلق در هوا ایستاد. کینه را به راست چرخاند و با تمام توان به سمت فاخته حرکت داد. فاخته ترسان به شمشیر نگاه می‌کرد که ناگهان ریشه‌ی درختی بلند بر دور کمرش پیچیده شد و او را به عقب کشید. فاخته از برگتن جدا گشت و بلافاصله برق تیغ کینه از بدن دشمن گذر کرد و او را دو نیم ساخت.

بانو باستیان در پشت دروازه فاخته را در آغوش داشت و با چهره‌ای نگران و صدایی لرزان آترس را صدا می‌کرد. آترس ضعیف و از پا افتاده، پاهای ناتوانش را بر زمین می‌کشید و به سمت درب می‌رفت، خون از کمرش سرازیر بود و بدنش می‌لرزید، شتابان نفس می‌کشید و چشمانش به سمت سیاهی می‌رفت تا بالاخره به دروازه رسید و خود را به بیرون انداخت. بلافاصله اثر طلسم قلعه از او برداشته و توانش بیشتر شد، در خلف او فاخته نیز برخاست و به سمت آترس حرکت کرد. باستیان نیز به او پیوست و هر دو به سمت او شتابان شده و بخشش جلاد را از زیر لباسش بیرون آوردند، فاخته جرعه‌ای به آترس داد و گفت:

__ به احتمال زیاد معجون بخشش تا پنج یا شش مرتبه‌ی دیگر بتواند به ما سلامتی بخشد و زخم‌های ما را شفا دهد.



سپس جرعه‌ای دیگر به بانو داد و مقداری خود نوشید. جستجوگران در نور غرق گشته و نیرومند، سرحال و پر قدرت از زمین بلند شدند. بانو به واسطه‌ی خنجرش، سر انگشت خویش را زخمی نمود و در چشمانش کشید و گفت:

_ (و تاترس، ویلاسو، آنز، برا) (چشم، من، بینا، شو).

نور سرخ رنگ بر چشمان بانو نشست و دیدگانش را چرخاند. سپس با لبخند زبان جنباند:

_ مخروبه‌ای را که من نیز از برگاوین مشاهده می‌کنم، شما هم می‌بینید؟

اینجا به مانند قبرستانی کهن و ویرانه است که موجودات کریه و خونخواری را در خود جای داده سپس رخ در جهت آترس چرخاند و گفت:

_ من فاخته را از این مکان دور می‌کنم، مابقی کار، ویران سازی و نابود کردن با تو.

آترس به نشانه‌ی تایید سرش را جنبش داد و خنجرش را بیرون آورد، دستش را برید و به دور شدن بانو و فاخته که به واسطه‌ی ریشگان به بالای درختان می‌رفتند نگاه کرد، پس خون را بر لبان خود کشید و گفت:

_ (آرگوناک، گشا) (پادشاه، آتش)

و نفسی عمیق کشید و بعد به بیرون روانه کرد.

در پشت نفس او، اژدهایی عظیم از جنس آتش، بزرگ، کبیر و مشتعل از دهانش خارج گشت و در آسمان به پرواز درآمد.

آترس با دستانش او را هدایت می‌کرد و در آسمان می‌چرخاند. برگتتان باقیمانده ترسان به ویرانه‌ها پناه می‌بردند که آترس دستانش را بر زمین کوباند:

_ (آرگوناک) (بسوزان)

اژدهای مشتعل و عظیم چرخ می‌زد و در جهت زمین سقوط نمود. پس از گذر لحظه‌ای قلیل به واسطه‌ی برخورد او با زمین انفجاری هنگفت با صدایی مهیب و ویرانگری عظیم برگاوین را زیر و رو کرد.

شعله‌های آتش همه جا را در نوردید و به مانند موج‌های عظیم اقیانوسی خشمگین، شهر ویران را به همراه تمام ساکنینش در خود غرق نمود و به خاکستر تبدیل کرد. خط سرخی بزرگ از



درختان گذر کرد و موج انفجار باعث لرزش آن منطقه شد. آت‌رس خود نیز در میان آتش قدم زنان گذر می‌کرد و به ویرانه‌های مشتعل و اجساد نیمه سوخته‌ی برگشتان نگاه می‌کرد. فاخته و بانو به کمک ریشگان از بالای درختان به پایین آمده و در کنار دوست آذرگونشان ایستادند. باستیان از شدت گرما دستانش را سپر صورتش کرد و گفت:

_ این آزمون بسیار خطیری بود. اگر که معجون آت‌رس و گردن آویز من نبود، همگی اکنون به یک وعده غذا تبدیل شده بودیم.

سپس خطاب به فاخته گفت:

_ تو گف‌تی که آژمان می‌خواهد که ما بیشتر در این مکان بمانیم. آیا قصد او تنها این بوده که ما دشمنان خویش را بشناسیم یا برگاوین و رشنو را نابود کنیم؟

فاخته آستینش را بالا آورد و به پرارین نگاه کرد و گفت:

_ او هنوز هم می‌خواهد که ما در این مکان بمانیم.

آت‌رس مبهوت، سوال کنان گفت:

_ چرا می‌خواهد؟

فاخته شان‌هایش را بالا انداخت و گفت:

_ او نمی‌تواند به ما خـیانت کند، حتماً کسی یا چیزی در این مکان است که در ادامه‌ی سفر به ما کمک خواهد کرد. با من بیایید، باید تا وقت هست این منطقه را جستجو کنیم.

جستجوگران در شهر ویران و سوخته قدم می‌زدند و همه جوانب را زیر نظر داشتند که ناگاه پرنده‌ای عظیم با دو بال آت‌شین و پرهای سرخ رنگ به سمت آن‌ها آمد.

همگی از یورش ققنوس آت‌شین، ترسیده و گام به عقب برداشتند. ققنوس در مقابل آن‌ها بال‌هایش را جمع نمود و بر زمین نشست.

بلافاصله فاخته با تعجب و چشمانی بسیط گفت:

_ آژمان، آژمان پُر تنش و نبض‌دار به ققنوس اشاره دارد، این را به خوبی حس میکنم.

ققنوس فریادی بلند سر داد و دوباره بال‌هایش را گشود و پرواز کرد. فاخته به سمت او حرکت کرد و گفت:

_ عجله کنید، نباید او را گم کنیم.

جستجوگران کنجکاو، پرنده را دنبال کردند که ققنوس بر ورودی غاری تاریک پایین آمد. متجسسان نفس نفس زنان از حیطه‌ی آتش گذر کردند و از لابه‌لای درختان سبز و بزرگ بیرون آمده و ققنوس را یافتند.

ققنوس آرام و قدم زنان به درون غار رفت و به مشعلی محترق با پایه‌ای بلند و سری به شکل پرنده‌ای فلزی که آتش بر آن سوار بود، تبدیل گشت. فاخته کنجکاو و متحیر کلام داشت:

_ (در زمان نابینایی من و وجود خورشید صبح، در زمانی که جواب تمام سوالاتم در گنجینه‌ی علم بالای خورشید بود، سوالی از او پرسیدم. من گفتم که آیا زبانی قدرتمندتر از زبان ارواح در این کره‌ی خاکی وجود دارد؟ در جواب، او گفت که بله. زبانی که از یادها رفته و فراموش گردیده است. زبانی که متعلق به شیطان عهد نخستین است. او می‌گفت که آن شیطان قبل از مرگش، حروفات زبان خویش را در غاری زیر طبقه‌ی زیرین زمین مخفی نموده و به کمک طلسماتش، حیوانی را کلیددار آن جا کرد. حیوانی که فرصت زندگی از او گرفته شده و حتی به واسطه‌ی طلسمات، توان مردن را نیز ندارد. ققنوس جوزا، کلیددار اهریمن احضار، جوزاء بچه‌خوار.)

آترس و بانو از شدت کنجکاوی و تعجب زبانشان بند آمده بود که فاخته به سمت مشعل حرکت نمود و گفت:

_ من به آرمان ایمان دارم.

ققنوس که کنون به مشعلی دسته فلزی تبدیل گردیده بود در هوا معلق ایستاده بود که فاخته آن را به دست گرفت.

ناگهان ابتدای غار به واسطه‌ی نوری زرد رنگ نمایان گشت و پرتو تابشش تا پشت دروازه‌ای سنگی و بسیار کهن سال رسید. جستجوگران ترسان به سمت دروازه حرکت کردند تا به پشت آن رسیدن.

بی درنگ مشعل درون دستان فاخته شروع به کوچک شدن کرد تا به مرحله‌ای رسید که به کلیدی زرد رنگ و طلایی با شیارهای درشتی در سرش تبدیل شد.

فاخته لبخند زنان به دنبال حفره یا شکاری که در درب باشد به تجسس نشست که ناگهان سرش گیج رفت، چند گام به عقب رفت، در آن دم پَرارین به نور نشست و تابان شد.



فاخته تلوتلو خوران و پریشان با دستانش سر خویش را گرفت و گفت:

_ خون!

آترس و بانو نزد او آمده و او را گرفتند که باستیان گفت:

_ چه شده فاخته؟

فاخته آرام گفت:

_ آژمان می گوید دروازه را با خون تزیین کن، او از ما طلب خون می کند، تمامش را.

آترس نگاهی به دروازه انداخت و گفت:

_ این دروازه نزدیک دو متر ارتفاع دارد، به گمانم خون زیادی لازم است، پس جملگی خون خواهیم داد.

جستجوگران به کمک شمشیر و خنجرهایشان خود را زخمی می نمودند و از خون خویش اثری گلگون بر درب سنگی به جا می گذاشتند تا به آخرین تکه های بی رنگ رسیدند. خون فاخته تکه ای آخر را رنگی ساخت و بی وقفه حفره ی قفل درب با نوری سرخ رنگ نمایان گشت. فاخته لبخندزنان کلید را وارد قفل کرد و آن را چرخاند، درب با صدای مهیبی از هم گشوده شد و ناگهان وجودی عظیم الجثه با پایین تنه ی یک شیر و بالا تنه ی یک انسان با شاخ های بلندی به مانند شاخ های گوزن لیکن نورانی بر سرش نمایان گشت.

☆☆☆ هوشیدر: نگهبان زبان ☆☆☆

آترس و باستیان ترسان و زخمی چند گام به عقب برداشتند اما فاخته با چشمانی گشاده و متعجب کمر خم نمود و در مقابل موجود عظیم تعظیم نمود. موجود با پوستی به سپیدی برف، لبانی سرخ رنگ و بزرگ، چشمانی درشت و سرخ رنگ به فاخته نگاه کرد و گفت:

_ من اکنون به یک افسانه تبدیل شده ام، آیا درست است؟

فاخته قامت راست داشت و گفت:

_ درود بر آن که همانند اقیانوس، بزرگ به مانند آتش، کشنده و مثل باران، بخشنده و مهربان است. هوشیدر دانا، در عصر و عهد انسان زادگان، شما دیربازی است که از یاد رفته و به اسطوره تبدیل شدید.



هوشیدر دو دست و پای شیر مانندش را حرکت داد و به سمت فاخته آمد سپس بالاتنه‌اش را که شامل کمر، دو دست و سر انسان مانندش می‌شد را جنبش داد و گفت:

_ من به واسطه‌ی طلسمات عجیب و عظیم جوزاء سیاه قرن‌هاست که خورشید را ندیده‌ام. من هزاران سال است که زندگی نکرده‌ام و هزاران بار در این دخمه مرده و زنده شدم. من هوشیدر بزرگ، نگهبان زبان قدرتمند و فراموش شده‌ی اهریمن احضار هستم. زمانی خورشید به عظمت من از پهنای آسمان غروب می‌نمود و اقیانوس از شکوه من به مد می‌نشست تا این که او آمد. گوسفندی سیاه با پوزه‌ای خون آلود، به محض ورودش ترس و وحشت ناخودآگاه همه جا را پر ساخت و او خندان دو دستش را از زمین جدا ساخت و قدم زنان با دو پایش شروع به راه رفتن کرد. در آن عهد تمام جاه و جلال من شسته بر بادی عظیم از من دور گشت. او نزد من آمد و در مقابلم ایستاد، در آن زمان بود که معنی ترس را فهمیدم، نمی‌توانستم در چشمانش نگاه کنم، از شدت وحشت قدرت تکلم از من ستانده شده و رعشه، بدنم را در بر گرفته بود. پس او شروع به صحبت کرد، از من خواست که نگهبان شی‌ای ارزشمند شوم، مودبانه و متین از من خواهش نمود. سپس به کمک ویسپار غربی به برگاوین رسیدیم و در زیر آتشفشان خاموش آتروپات (آذرپناه) در غار مخفی ققنوس جوزاء، به شی‌ی ارزشمند او رسیدیم. او به من گفت که تا زمانی که نگهبان و پاسدار شی‌ی ارزشمند من هستی مرگ تو را فراموش خواهد کرد و تو جاودان خواهی شد. من فریب خورده و درمانده در پشت دروازه برای قرن‌ها زندانی شدم و در تاریکی تردید و یأس از شی‌ی ارزشمند جوزاء که تکه دست نویسی پوستی است نگهبانی کردم.

فاخته دگر بار سرش را به نشانه‌ی احترام خم نمود و گفت:

_ هوشیدر قدرتمند ما کنون به منظور آزادسازی شما از این زندان نحس وارد عمل شدیم و تنها به خاطر این که سه نفر بودیم و خون به میزان کافی بود، موفق به بازگشایی درب دروازه شدیم. هوشیدر نگاهش را معطوف آترس و باستیان کرد و گفت:

_ یعنی شما به منظور تصاحب زبان به این مکان نیامده‌اید؟

فاخته که همچنان سرش پایین بود گفت:



_ ما حتی از وجود چنین چیزی خبردار نبودیم. ما به خواسته‌ی روح دوست از دست رفته‌یمان به این مکان کشیده شدیم. ما از همه چیز بی خبر بودیم و در تلاش برای راه حلی که بتوانیم با آن جوزاء سیاه را از بین ببریم که ناخواسته به شما رسیدیم. هوشیدر به سمت انتهای غار رفت و گفت:

_ زمانی که او به واسطه‌ی ارواح زبان به این دنیا بازگشت، در من ریشه‌ای ایجاد شد و متوجه حضور او شدم.

سپس در حالی که تکه چرمی کهن و بسیار قدیمی در دستانش بود به سمت جستجوگران بازگشت. آترس و باستیان نزدیک فاخته شدند و فاخته زبان چرخاند: _ با ما بیا، ما تو را از این مکان نجات می‌دهیم. هوشیدر لبخندی زد و گفت:

_ شما مرا نجات داده‌اید. زمانی که این تکه پوست از دستان من جدا شود به نیستی می‌پیوندم و شما مالک آن می‌شوید. مرگ کلید رهایی من است. این تکه پوست همان شیء ارزشمند جوزا است، زبان اهریمن احضار.

فاخته نگران به چشمان مهربان هوشیدر نگاه کرد و گفت:

_ باید راه حلی باشد، من نمی‌توانم این چنین شما را رها کنم.

هوشیدر گامی به جلو برداشت و با یک دست، دستان فاخته را گرفت و گفت:

_ این مجازات من است، من هزاران سال است که به ترس آن روز خویش در مقابل جوزاء فکر می‌کنم. ترس من باعث همه چیز شد، شما اشتباه من را تکرار نکنید و بدانید که تنها راه نابود سازی او استفاده از این زبان است.

سپس تکه پوست را در دستان فاخته گذاشت و آرام آرام به خاکستری تیره تبدیل گشت و از بین رفت. فاخته به سمت دوستانش چرخید و هر سه خیره به پوست نظر گماشتند که ناگهان زمین شروع به لرزش کرد. جستجوگران ترسان به اطراف نگاه کردند و وحشت زده از ویرانی غار به سمت ورودی دوان شدند. سنگ‌ها در اطراف آنان به زمین برخورد می‌کردند و گرد و غبار اجازه‌ی مشاهده را گرفته بودند. به تدریج تنفس سخت‌تر می‌شد و مسیر خطیرتر که ناگهان کلید درون دستان فاخته دگربار به ققنوسی عظیم تبدیل گشت و فاخته ناخواسته بر پشت او



سوار شد. ققنوس جهشی کرد و با چنگال‌هایش آترس و باستیان را گرفت و برق آسا از غار خارج گشت.

فاخته خندان به پرارین نورانی نگاه می‌کرد و ققنوس اوج گیران به سمت دهانه‌ی آتشفشان پرواز کرد و در پایین آنان برگاوین ویران، بر اثر زمین لرزه در حال نابودی کامل بود. ققنوس بادپا از دهانه‌ی آتشفشان بالا رفت و به مانند گدازه‌های آتشین از دل زمین به بیرون روانه گشت. پس در مقابل خورشید بال‌هایش را گشود و فریادکشان به خاکستر تبدیل گشت. جستجوگران نعره زنان به سمت زمین سقوط کردند که فاخته زبان چرخاند:

_ (گالاخن، الارن) (دستان، زمین).

پس چند دست سنگی عظیم غوغاکنان از زمین بیرون آمده و در آسمان آنان را گرفته و بر زمین نشاندد.

فاخته لبخندزنان به آترس و باستیان نگاه کرد و گفت:

_ بالاخره به مرحله‌ی دوم سفرمان یعنی کوه‌های بلند اوزن (شکست دهنده‌ی دشمن) رسیدیم.

☆☆☆ کوه‌های اوزن ☆☆☆

آترس از خاک برخاست و دستان بانو را گرفت و او را بلند کرد و گفت:

_ آژمان عزیز کماکان به ما در این سفر یاری می‌رساند.

باستیان، اندوهناک نفسی عمیق کشید و گفت:

_ به واسطه‌ی کمک‌های او ما کنون به پس گیری دوستان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم.

سپس همگی به اطرافشان که مملو از تخت سنگ و قله‌های بلند بود نگاه کردند که فاخته گفت:

_ افسانه‌ها می‌گویند در زمان‌های بسیار دور سپاهی عظیم و خونخوار به آبادی پایین همین کوه

حمله‌ور شدند. زن‌ها به همراه کودکان از آبادی گریخته و وارد این منطقه شدند و سپاهیان دشمن

در پی دستگیری آنان به کوه پیوستند. پس زن‌ها گریان در غاری بزرگ پناه بسته دست به دعا

شدند. هیچ کس نمی‌داند در آن شب چه بر زن‌ها و بچه‌ها گذشت اما برخی معتقدند که زن‌ها در

آن شب صدای اوزن، حامی و محافظ ضعیفان را شنیدند که با نعره‌هایی به مانند صدای رعد به

پاسبانی آنان رسیده و تمام سپاه دشمن را از بین برده است. از آن فصل به بعد نام این کوه با نام محافظ بی پناهان پیوند خورد و این مکان به نام اُوژن در تمام دنیا شناخته شد. اُترس متفکرانه به اطراف نگاه کرد و گفت:
_ فاخته، اکنون ما در کجای نقشه هستیم؟
فاخته نگاهی به تکه پوست درون دستش انداخت و با بی توجهی گفت:
_ قسمت دوم نقشه، بعد از منطقه‌ی آیش.
باستیان نزدیک او شد و گفت:
_ نمی‌خواهی آن را باز کنی؟
فاخته نفسی عمیق کشید و گفت:
_ بیائید جلو، با هم این کار را انجام می‌دهیم.
سپس بندچرمی و قهوه‌ای رنگی که گرداگرد تکه پوست پیچیده شده بود را گشود و آن را باز کرد.
تکه پوست به اندازه‌ی یک برگه‌ی کوچک بر زمین پهن شد و در آن زبانی غریب به ثبت رسیده بود.

☆☆☆ زبان جوزا، اهریمن احضار ☆☆☆
(اَکَن مَلا زانن مودالوا: اهریمن)، (اَکَن راو مَوا اَکَن زا: احضار)
سپس در زیر نوشته‌ی غریب حروف‌هایی حکاکی شده بود.
فاخته با مشاهده‌ی زبان، کلام گشود و گفت:
_ (اَلکار دین، سوسانیک، آلا دور: ذهن، یادگیری، زبان).
پس چشمانش درخشید و شروع به خواندن کرد:
_ اهریمن احضار.
سپس تکه چوبی به دست گرفت و بر خاک شروع به نوشتن کرد.

_ (چ: مه)، (خ: اک)، (ج: مرن)، (ح: راوا)، (ه: ملا)، (ع: لن)، (ف: کفن)، (ق: ژاخ)، (ث: تخذ)، (پ: رگی)، (م: مودا)، (ن: لوا)، (ت: ابا)، (آ: آکن)، (ل: کل)، (ب: در)، (ی: نن)، (س: گک)، (ش: گلش)، (گ: ساد)، (ک: دت)، (و: ززل)، (د: متک)، (ز: مَوا)، (ر: زا)، (ژ: خاژ)، (غ: الچ).

پس از به ثبت رساندن حروف و برگرداندن آن به زبان خویش، شروع به خواندن مابقی نوشته کرد و گفت:

_ خواهان حروف در اولین گام باید تکه گوشتی از خود را جدا کرده و در راه مالک و صاحب زبان فدیة دهد. در توقفگاه دوم، خواستار زبان می‌بایست که در دفترچه‌ی زندگانش دست کم سه کشتار و هلاکت وجود داشته باشد و مبرا از گناه نباشد. مرحله‌ی آخر، آن که از زبان بهره جویی می‌کند سزاوار است که رنج آن را به دوش حمل کند. پس استفاده کننده پس از بهره جویی از کلمات تشنه خواهد شد و تنها یک چیز از برای او رفع عطش خواهد کرد و آن خون خردسالان و بچگان است.

جستجوگران با اتمام متن، فرورفته در پریشانی سربلند کرده و در بهت به یکدیگر نگاه کردند. باستیان دست بر سر گذاشت و گفت:

_ من نمی‌توانم از خون کودکان تغذیه کنم.

آترس نفسی عمیق کشید و از جای خویش بلند شد، چند گام برداشت و گفت:

_ این را درک نمی‌کنم. آژمان که ما را می‌شناسد، چرا این گزینش را برای ما رقم زده است؟ فاخته تکه پوست را جمع کرد و گفت:

_ ما به دنبال راه حل از برای نابودسازی جوزا بودیم و او تنها وسیله‌ی این عمل را به ما نشان داد، اودکه مقصر نیست.

باستیان آرام به تایید سخن فاخته سرش را تکان داد و گفت:

_ درست است، این گزینشی بسیار سخت و ناگوار است اما در قانون آخر به کشتار کودکان اشاره نکرده است و تنها به بلع خون آنان کفایت داشته که این به آن معنا است که ما ملزم به قتل کودکان نیستیم.

آترس نزدیک آنان شد و گفت:



_ جوزا در راه غرب است و هر لحظه در حال نزدیک شدن به زبان. این را باید گوشزد کنم که گرفتن زبان بسیار راحت تر از باز پس گیری آن از جوزا است. باستیان به سمت آترس چرخید و گفت:

_ در هر صورت زبان باید در دستان ما باشد. در غیر این صورت ما چیزی برای معامله نداریم و ارواح زبان با نگاه کردن به دستان خالی ما، به هیچ وجه دوستان را بر نمی گردانند. فاخته به آنان پیوست و گفت:

_ من آماده‌ی استفاده از پرتو خورشید هستم. بیائید هر چه سریع تر از اُوزن خارج شویم. آترس و بانو به تایید سخن فاخته سر تکان داده و مہیای سفر شدند که ناگهان پَرارین دگربار جنبش کنان شروع به پرتو افشانی کرد. آترس با اشاره به آن گفت:

_ به گمانم اژمان ماموریت دیگری را برایمان در نظر گرفته است. باستیان خطاب به فاخته گفت:

_ آیا پَرارین چیزی برای اطلاع رسانی به ما دارد؟
فاخته در حالی که چشمانش بسته بود، زبان جنباند و گفت:

_ اژمان در صدد آن است که به ما بفهماند نفع در ماندن ماست. در اندیشه‌ام تا غروب اُوزن را جستجو کنیم اما باز تصمیم با شما. باستیان به آترس نگاه کرد و گفت:

_ او ما را گمراه نمی کند.

آترس سرش را در جهت آسمان گرفت و گفت:

_ دوست من امیدوارم که در جهنم با شیطان هم پیمان نشده باشی. تا غروب، کوهنوردی خواهیم کرد.

☆☆☆ طبیعت اُوزن ☆☆☆

پس متجسسان بدون هدف و نقشه در دامنه‌های اُوزن سرگردان شدند. چشمان آنان تنها شاهد تخته سنگ‌های خاکستری رنگ بود که بر سر یکدیگر نشسته و قله‌های رفیعی را تشکیل داده بودند. در جای جای خاک بوته‌های خار زرد رنگی روئیده بود که گل‌های ریز چهار برگ و بی

شماری را بر سر خود داشت. خاک آن منطقه به مانند صخره‌هایش خاکستری می‌نمود و در گیر پستی و بلندی‌های بیشماری بود.

گرمای نسبتاً خشک و بدون رطوبت، آن حیطة را آکنده نموده بود و دلیل استواری بود بر دیدگان جستجوگران که حیوانات زیادی را مشاهده نکنند.

فاخته در حالی که به پرارین چشم دوخته بود، جلوتر از بقیه در دره‌ای ژرف و باریک گام بر می‌داشت که آترس نعره زنان گفت:

__ وای خداوندگارا، از گرسنگی به هلاکت رسیدم.

باستیان و فاخته خیره به او نگاه کردند و خندان نزدیک او شدند که آترس ادامه‌ی کلامش را بر زبان آورد و گفت:

__ از زمانی که شهر بهشت را ترک کردیم تا به الان من گرسنگی را حس نکرده بودم.

باستیان نیز به تایید سخن او سرش را تکان داد و گفت:

__ بله، من هم به مانند تو همین احساس را داشتم.

فاخته به سمت آترس اشاره کرد و گفت:

__ دلیل گرسنه نشدن شما و سیر بودنتان، معجون بخشش جلاد است که تا چند ساعت بعد از

استفاده، شخص را سیر نگه می‌دارد. کنون باید چیزی شکار کنیم، البته اگر حیوانی را بیابیم.

پس آرام و قدم زنان در دره‌ی باریک پیش‌روی کردند. رفته‌رفته خورشید از رأس آنان گذشت و

زمان به بعد از ظهر پیوست. سایه در دره چادر انداخت و هوا اندکی مطلوب‌تر و خنک‌تر شد.

☆☆☆ مسخ فصل ☆☆☆

پس با ظهور سایه، اتفاقی شگرف و زیبا به وقوع نشست که باعث بهت و شگفتی جستجوگران شد.

بعد از گذر آفتاب از سر خار بوته‌ها، آنان به تدریج از ساقه سبز شده، از خشکی در آمده و با

طراوت گردیدند و گل‌هایی چون تاج شاهی زرین‌کوب بر سر نهادند. در پشت آن نوای آرام آب

تمام دره را پر ساخت و صدها چشمه‌ی جوشان آب کم حجم و زیبا از دل زمین یا لابه‌لای تخته

سنگ‌ها پدیدار گشتند.



آب‌ها بر کف دره روان شدند و سبزه‌ها سربرآورده و لباسی زیبا و مخملین را بر تن عریان کوه کردند و هزاران پرنده به منطقه‌ی بهشت مانند اُوژن هجوم آوردند. فاخته غرق در شوق و شگفتی گفت:

_ اُوژن درگیر طلسم کهن و زیبای مَسخِ فصل است که با گذر آفتاب و وقوع سایه تغییر حالت داده و از منطقه‌ای بایر و خشک به بهشتی سبز تبدیل می‌شود.

آترس در جهت جویبار روان آب حرکت کرد، در کنارش نشست و جرعه‌ای از آن نوشید و گفت: _ غذا و آب نیز مهیا شد.

خورشید آهسته به غرب رسید و آسمان به سرخی گروید. غروب بر اُوژن چادر انداخت و فرصت فاخته به اتمام رسید. آترس با مشاهده‌ی آسمان و غروب صدا بلند داشت و گفت: _ فاخته زمان رفتن است.

فاخته رخ به سمت آترس چرخاند و گفت:

_ مقداری دیگر مرا همراهی کن.

آترس گفت:

_ از زمان خوردن غذایمان تا به اکنون ساعت هاست در حال راه رفتن هستیم، حداقل بگو به دنبال چه هستی؟

فاخته پریشان حال سرش را تکان داد و گفت:

_ نمی‌دانم، نمی‌دانم، من به خواسته‌ی روح اژمان در این منطقه هستم و نبض خواسته‌های او در این مکان بسیار شدید است، باید به او اعتماد کنیم.

باستیان نزدیک آترس شد و گفت:

_ اندکی دیگر می‌مانیم.

آترس سرش را پایین انداخت و بدون حرف به سمت جلو حرکت کرد.

جستجوگران پستی و بلندی‌های دیگر را گذراندند، از پیچ‌ها گذشته تا در تاریکی آسمان در کوه غرق شده و به بن بست رسیدند. صخره‌ای یک دست و بسیار بلند در پهنای وسیع و عظیم، سد راه آنان شد و جستجویشان بی‌نتیجه ماند.

فاخته غمبار و پریشان در ندانستنی کبیر دست و پا می‌زد که آترس نزدیکش شد و گفت:

_ فکر کنم کنون وقت رفتن باشد.

فاخته دستپاچه و عصبی گفت:

_ من متوجه نمی‌شوم، اکنون با تمام وجود آزمان به من ضربه وارد می‌کند، او می‌خواهد که به ما چیزی را نشان دهد.

آترس عصبی رخ از فاخته چرخاند و گفت:

_ بی نتیجه است نمی‌بینی، ما به هیچ رسیدیم.

که باستیان در حالی که چشمانش خون می‌چکید کلام او را قطع نمود و گفت:

_ صبر کنید.

☆☆☆ درخت داتام: آفریننده ☆☆☆

در این مکان چیز عظیم و شکوهمندی در خفا و نامرئی است. فاخته به سمت باستیان رفت و گفت:

_ (وتاترس، ویلاسو آنز، برا)(چشم من بینا شو).

به ناگاه چشمانش بسیط گردید و گفت:

_ پناه بر خداوندگار، این درخت عظیم و کهن سال (داتام) است، دروازه‌ای به شهر گمشده‌ی چکاد. قرن‌هاست که این شهر و دروازه‌ی طلایی‌اش به افسانه تبدیل شده‌اند.

آترس کنجکاو به سمت بانو و فاخته رفت و گفت:

_ من قادر به دیدن آن نیستم، بگوئید ببینم آن چگونه است؟

فاخته لبخندی زد و گفت:

_ درخت داتام تنها درخت بزرگ و کبیر آفریدگار است که از عهد نخستین تا به امروز زنده و پابرجاست. تنه و پیکر آن به اندازه‌ی یک کلبه‌ی کوچک است و دروازه‌ای مُدور با درب‌های طلایی در خود جای داده، درب‌هایی که سرداران شهر چکاد به زیبایی بر آن‌ها حک شده است. شاخه‌های بلند و عظیمش به سان موی پریشان در هم تنیده شده و برگ‌های پهن سبز رنگش همه جا را پر ساخته است. میوه‌ی درخت داتام به مانند سیب است اما بزرگ‌تر و خوشبوتر از عطر گل‌های بهاری، آن میوه را شَمینه می‌خوانند. در افسانه‌ها آمده است که درون شَمینه به سه



رنگ است و هر کس بستگی به حالت درونیش میوه را به دو نیم تقسیم کند، همان رنگ می شود. برگ های آن پایا و ماندگار سبز است و به محض ریزش، برگی دیگر جایگزینش خواهد شد. آترس سرش را پایین انداخت و گفت:
_ افسوس، باید درخت زیبایی باشد.

باستیان گفت:

_ نگران نباش ما تو را با خود به شهر چکاد خواهیم برد.
فاخته خندان نزدیک دروازه شد و گفت:

_ دروازه ی داتام بدون کلمه ی رمز گشوده نخواهد شد، لیکن نه برای ما که قدرت زبان ارواح را در اختیار داریم.

سپس دستانش را بر درب ها گذاشت و گفت:

_ (رَن برا) (باز شو).

ناگهان سرداران حاکمی شده بر درب، جان یافته و نیزه های عمود در دستانشان را چرخانده و بر زمین نشانده. از درون درب صدای جابجایی قفل ها به گوش می رسید و دروازه به آرامی گشوده شد. پرتویی سپید و شدید از پشت دروازه به بیرون سرک کشید و آترس فریاد کشان گفت:

_ ورودی سپید و نورانی را می بینم، من یک ورودی می بینم.

باستیان لبخندزن گفت:

_ بیا، امیدوارم که آژمان گزینش سختی را برای ما در نظر نگرفته باشد.

☆☆☆ شهر گمشده ی چکاد: قلّه ☆☆☆

جستجوگران کنجاو و پرشور از دروازه گذاشته و وارد نور شدند. دروازه در پشت آنان بسته شد و دو سردار نقش بسته بر درب ها دگر بار نیزه های خود را چرخانده و به سمت بالا قرار دادند. فاخته پیش گام، آترس و باستیان نیز در خلف او گام بر می داشتند. همچنان چشمان آنان شاهد چیزی به جز نور سپید نبود که آترس گفت:

_ در اندیشه ی شما، ما هنوز درون داتام هستیم؟



فاخته گفت:

_ داتام درختی جادویی با قدرتی فراوان و مافوق درک انسانی است. ما کنون در راه شهر چکاد هستیم.

به محض اتمام کلام فاخته، نور کاهش یافت و طاق دروازه‌ی بدون درب در مقابلشان نمایان گشت. طاق نما صبحی دل انگیز در شهری آباد، سبز و پر جنب و جوش را نشان می‌داد. باستان نزدیک فاخته که در بُهت و شگفتی ایستاده بود شد و گفت:

_ در این مکان هوا روشن است. خورشید بیرون آمده و صبح است و این به آن معناست که ما بسیار از غرب دور شدیم.

آترس نفسی عمیق کشید، ابروانش را در هم گره داد و دست بر چشمانش گذاشت و گفت:
_ من نمی‌فهمم، به هیچ وجه نمی‌فهمم.

جستجوگران آرام از درون غاری عمیق در دل کوهی پهناور، بیرون آمده و پا به درون شهر مخفی و زیبای چکاد گذاشتند. شهری در محاصره‌ی کوه‌ها و قله‌های رفیع که از چشم آدم زادگان قرن‌ها نامرئی گردیده بود.

چکاد مالامال شده بود از خانه‌های بزرگ و کوچک که یک متر پائین دیوارها را سنگ سپید و مابقی سقف را چوب سرخ رنگ کاج تشکیل داده بود، سقف‌های شیب دار و مستحکم. کاج‌های عظیم، بلند و کهنسال، در اغلب مناطق به چشم می‌آمد که پابرجا و استوار در خاک قهوه‌ای رنگ آن منطقه قیام نموده بودند.

خیابان‌ها و کوچه‌ها از سنگ‌های گرد و خاکستری رنگی تشکیل و سنگفرش شده بودند و همه جا پر بود از گل‌های بنفش و زیبا.

سبزه‌ها و علف‌های کوتاه و مرتب شده در مقابل خانه‌ها به چشم می‌آمد و دیوارهای کوتاه و سنگی در گرداگردش کشیده شده بود.

کل ساخت شهر در شیبی نسبتاً تند طراحی گردیده بود که در انتها به قلعه‌ای عظیم و سنگی منتهی می‌شد. ساکنین شهر چکاد، مردمانی آرام و سپید پوست بودند که سرخی گونه‌هایشان به مانند رزهای سرخ می‌نمود. زنان آنان اکثراً با لباس‌های یکدست قهوه‌ای و پیشبند سپیدی در جلوی لباسشان، کفش‌های ساق بلند چرم و کلاه‌های نخی و بنفشی بر سر در شهر خندان حرکت



می کردند. مردان آن منطقه با شلوارهای قهوه‌ای یا خاکی رنگ و پیراهن‌های سپید و جلیقه‌های مشکی بر روی آن، سوار بر بزی‌های کوهی بزرگ و سپید با ریش و سیبیل‌های سرخ رنگ با تعجب به مهمانان تازه وارد نگاه می کردند.

مهمانان پریشان حال و مضطرب به اهالی شهر و آن منطقه خیره شده بودند و بی هدف به سمت مرکز شهر که با برکه‌ای زیبا و سنگی تزیین شده بود حرکت می کردند. صدای زمزمه‌های اهالی، آرام و ضعیف به گوش می رسید که سوال کنان از یکدیگر می پرسیدند که آنان کیستند و چگونه به این جا آمده‌اند، سال‌هاست که غریبه‌ای به این جا نیامده است. رمز ورود را چگونه یافتند. چطور توانسته‌اند داتام را بیابند. داتام آنان را بی دلیل نیاورده. احتمالاً که زندانبان هستند و با خود زندانی آورده‌اند اما آنان کیستند که از سیاه چاله‌های رامونا (نگهبان عاقل) با خبر هستند.

مهمانان گوش‌هایشان را تیز نموده و به سخنان اهالی توجه می کردند که فاخته گفت:
_ درود بر اهالی شهر زیبای چکاد، ما به منظور دیدار با سیاهچاله‌ی رامونا به این مکان آمده‌ایم.
آترس زمزمه کنان نزدیک گوش‌های فاخته گفت:

_ سیاه چاله؟ مکان بهتری را نیافتی؟

فاخته گفت:

_ بی دلیل نیست.

از اهالی چکاد مردی چاق و قد کوتاه با سیبیل‌های بلند و صورتی سپید و لباسی چرمین و مشکی رنگ جلو آمد و گفت:

_ من نگهبان بخش سطح هستم، درخت داتام بی دلیل شخصی را به چکاد هدایت نمی کند، با من بیایید شما را به ملاقات نگهبان بخش دامنی خواهیم برد، او خواهد فهمید که چرا شما خواهان دیدار سیاهچاله‌ی رامونا هستید.

سپس نگهبان شی کوچکی از درون جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

_ عقب بایستید.

بعد شی را که مانند سنگ کوچک و سیاهی می نمود محکم به زمین زد، ناگهان دود سیاه و غلیظی نگهبان و حیطه‌ی اکناف او را در بر گرفت و وی را در خود غرق کرد.



پس از گذر چند ثانیه دود کمرنگ تر شد و نگهبان سوار بر بزی کوهی با تن و توشی بزرگ و شاخ‌های پیچ خورده به بیرون آمد.

در پشت او سه بز دیگر نیز ظاهر شدند که نگهبان به مهمانان اشاره کرد و گفت:

_ سوار شوید به سمت بخش دامنه خواهیم رفت. جستجوگران بر بزها سوار شدند و آنان در خلف نگهبان به سمت بالای شهر حرکت کردند. آن‌ها از خانه‌های دو رنگ سپید و قهوه‌ای گذشتند، از میان انبوه اهالی شهر که در بازار مشغول خرید و رفت و آمد بودند نیز هم به همین منوال، تا این که به منطقه‌ی جنگلی و سرسبزی از درختان کاج پیر رسیدند.

خانه‌ها در نزدیکی آن منطقه به اتمام رسیده و جمعیت رفته‌رفته کاهش یافت، سنگفرش‌ها به اختتام خود رسیده و منطقه را خاک قهوه‌ای رنگ پُررنگ در بر گرفت.

نگهبان بر لبه‌ی سنگفرش‌ها ایستاد و گفت:

_ من اجازه‌ی ورود به بخش دامنه را ندارم، پس می‌بایست که ادامه‌ی مسیر را به تنهایی طی کنید نگهبان دامنه شما را خواهد یافت.

جستجوگران تشکر کرده، بزها را پس داده و وارد جنگل شدند.

در جنگل بوته‌های سبز و کوچک بر خاک قهوه‌ای خودنمایی می‌کردند و خرگوش‌های سپید و بامزه‌ای را در خود جای داده بودند. صدای پرندگان از درون درختان به گوش می‌رسید و کاج‌ها استوار و ستون مانند بر خاک ایستاده و در جریان باد تکان می‌خوردند.

هوای خنک و گرمای آفتاب لـ*ذت بخش بر پوست جستجوگران می‌نشست و آنان در آرامش و التذاذ در میان جمعیت جنگل گام برمی‌داشتند.

حکومت جنگل خالی از آدم زادگان می‌نمود و تنها حیوانات را در خود راه داده بود تا اینکه صدای گرم و مردانه‌ای از لابه‌لای درختان برخاست و گفت:

_ شما در پی چیزی هستید که خود نمی‌دانید چیست.

سپس پیرمردی قد بلند با ریش سیبیلی سپید و بلند، همراه با موهای پریشان و ردایی سبز رنگ از پشت درختان بیرون آمد و گفت:

_ شما گمشده‌اید در میان شک و تردیدهایتان.

فاخته جلوتر از بقیه گام برداشت و گفت:

_ شما باید نگهبان بخش زیبا و زنده‌ی دامنه باشید، درود فراوان بر شما. باستیان به همراه آترس نیز سر فرود آورده و درخلف فاخته تعظیم کردند و نگهبان لبخند زنان گفت:

_ من خضرا (سبز) محافظ بخش دامنه هستم.

سپس بر زمین نشست و گفت:

_ اندکی زمان با ارزشتان را در این مکان هدر دهید، بنشینید.

متجسسان در مقابل او و در کنار یکدیگر نشستند و خضرا دگربار زبان جنباند و گفت:

_ شما باید به آن کسی که راهنمای شما است اطمینان کنید.

آترس و بانو به فاخته نگاه کردند که خضرا گفت:

_ نه اشتباه نکنید، او نیز به مانند شما متعلم و آموزنده است. او که آموزگار راهبر شما به چکاد

است روحی پاک و نیرومند به نام آژمان است. او با وجود تمام تردیدهایتان باز شما را به این مکان آورده.

آنگاه به چهره‌ی نگران آترس نگاه کرد و گفت:

_ باور قدرتمندترین نیرویی است که یک انسان می‌تواند از آن بهره‌جویی کند.

آترس سرش را پایین انداخت و خضرا ادامه داد و گفت:

_ سیاهچال رامونا زندانی‌های بسیاری را در خود جای داده است. پس به آژمان اطمینان کنید، او می‌داند که صلاح شما در چیست.

باستیان آرام لب به سخن گشود و گفت:

_ اما خضرای عزیز در سیاهچال و در میان زندانیان چه کسی به ما کمک خواهد کرد؟

خضرا لبخندی زد و گفت:

_ تاریکی و سایه هم با تمام بد یمنی و پلیدی در زمان‌های خطیر یاری رساننده خواهند بود،

درست به مانند گردن آویزی که شما آن را حمل می‌کنی. اکنون به سمت بخش قله حرکت کنید

و این برگ سبز را از سمت من به نگهبانان قلعه دهید.

پس شیء یشمی، سبز رنگ و برگ ماندی را به آنان داد امتداد کلامش را به زبان آورد و گفت:



_ آنان با وجود این برگ شما را به سیاهچاله‌ی رامونا خواهند برد، اما اجازه نخواهند داد که زندانی را با خود به بیرون بیاورید. من اگر جای شما بودم، زندانی را به شرط یاری رساندن آزاد می‌کردم. آزادیش در قبال کمک کردن به هدف شما. اکنون حرکت کنید و به سمت قله قدم بردارید تا به قلعه‌ی لایزال (پایدار) برسید. آن مکان به واسطه‌ی هزاران نگهبان تنومند محافظت می‌شود و کار شما آسان نخواهد بود.

فاخته از جای خود برخاست و گفت:

_ اما ما چگونه آن فرد مورد نظر را بیابیم؟

خضرا گفت:

_ به آژمان اطمینان کنید، او شما را به مقصود خواهد رساند.

جستجوگران تشکرکنان از خضرا جدا شده و راهی قله و قلعه‌ی لایزال شدند.

در امتداد مسیر فاخته از باستیان درخواست کرد که به واسطه‌ی قدرت ریشگانش به آنان در سریع‌تر رسیدن به مقصد کمک کند، لیکن باستیان مخالفت کرد و گفت:

_ اول باید تدبیری بیاندیشیم که چگونه آن فرد را از سیاهچاله‌ی رامونا فراری دهیم، دوم این که روش نجات دادن وی باید جوری ترتیب داده شود که او نیز مدیون ما شده و در انجام مأموریتمان ما را یاری رساننده باشد. بعد از انجام این پروژه‌ها، ریشگان ما را شتابان به قله خواهند رسانید.

فاخته و آترس در سکوت به سخنان بانو فکر می‌کردند که آترس گفت:

_ این کار بسیار خطیری باید باشد.

که بانو باستیان امتداد کلامش را بر زبان آورد و گفت:

_ نه اگر به نقشه‌ی من گوش دهید.

آترس و فاخته کنجکاو گوش‌هایشان را تیز نموده و با فراست منتظر دستورات باستیان شدند و بانو شروع به سخن گفتن کرد و گفت:

_ با وجود باخبر نبودن کل دنیا از رامونا، این مکان باید در تدابیر امنیتی بسیار گسترده‌ای قرار گرفته باشد، به نحوی که حتی جادو نیز در آن مکان ناکارآمد است لیکن بر طبق گفته‌ی رشنو جادوگر مو سرخ روستای رتوناک تنها مکانی که قدرت زمان را از ما می‌گیرد منطقه‌ی برگاوین و



ایوان راستی بوده، پس ما امیدوار بر سخن او پا به سیاهچال رامونا می‌گذاریم، باشد که قدرت زبان فاخته و نیروی انتقالش ما را از آن مکان کامل خارج کند. فاخته لبخندی زد و گفت:

__ پس با این وجود تنها ما می‌بایست که آن فرد مورد نظر را بیابیم. باستیان دگربار کلام داشت و گفت:

__ بعد از یافتن وی ما باید با او سخن گفته و او را راضی کنیم که تنها تو را با یک شرط آزاد می‌کنیم و آن کمک به ما در انجام این ماموریت است، بعد از تایید وی با این موضوع ما می‌توانیم این مکان را ترک گفته و دوباره به سمت غرب بازگردیم.

فاخته و آترس با تکان دادن سرهای خود سخن بانو را تصدیق کردند و باستیان سر انگشت شست خود را زخمی کرد و بر موهای خود کشید و گفت:

__ امیدوارم بخت با ما یار باشد. (هکاری، باشولا)(ریشه‌ی، آزاد)

پس از سخن بانو ریشگان از زمین سربرآورده آنان را در دست گرفته و به بالای درختان بردند. باستیان خود را جمع و جور کرد و گفت:

__ به سمت قلعه.

ناگاه ریشگان به عقب کشیده شده و با فشار زیاد به سمت قله، متجسسان را پرتاب نمودند. جستجوگران غلطان در آسمان به قلعه نزدیک می‌شدند که بانو دگربار کلام داشت و گفت:

__ (هکاری، باشولا)(ریشه‌ی، آزاد)

(گلاخن، زانس)(دستان، زنده)

پس دگربار ریشگان آنان را از آسمان قاپیدند و بر زمین گذاشتند.

آنان در چند متری قلعه‌ی عظیم و خاکستری رنگ لایزال فرود آمدند و در جهت آن قدم برداشتند.

☆☆☆ قلعه لایزال ☆☆☆

قلعه با یک دروازه‌ی بزرگ بدون پنجره و سنگ‌های عظیم، تراشیده شده و منظم بر قله‌ی چکاد خودنمایی می‌کرد. در چهار گوشه‌ی قلعه بُرجک‌های استوانه‌ای شکلی قرار گرفته بود که بر بالای هر کدام از آنان چهار نگهبان زره پوش مسلح به تیر و کمان‌های بلند ایستاده و پاسبانی می‌دادند.

در میانه، ساختمان مستحکم و عظیمی قرار داشت که از بیرون قلعه تنها قسمت بالای آن مشخص بود. دیوارهای اطراف قلعه که دروازه و برجک‌ها را در خود قرار داده بود با نگهبانان فراوانی به حراست رسیده بود و در مقابل دروازه، دوازده نگهبان زره‌پوش با نیزه‌های بلند، شمشیرهای بران و بدنی ورزیده و بزرگ جثه ایستاده بودند.

متجسسان نرسیده به قلعه در روبه‌روی خود نگهبانان خشمگین با نیزه‌های برافراشته را مشاهده کردند، آنان پرواز آن‌ها را دیده و به سمتشان هجوم آورده بودند. پس جستجوگران آهسته دستان خود را بالا آورده و به نشانه‌ی تسلیم شمشیرها و خنجرهای خود را بر زمین انداختند. نگهبانان با زره‌های طلایی و شنل‌های سبز رنگ وسایل آنان را جمع کردند که یکی از آنان خشمگین گفت:

_ این جا چه می‌خواهید؟

فاخته تکه شیِ برگ مانند را به سمت نگهبان گرفت و گفت:

_ ما از طرف نگهبان بخش دامنه، خضرای دانا به این مکان آمده‌ایم.

نگهبانان با رویت برگ سبز درون دست فاخته آرام گشته و نیزه‌های خود را به پایین آوردند. نگهبان شیِ را از فاخته گرفت و گفت:

_ جناب خضرا شما را به چه منظور به قلعه‌ی لایزال فرستاده است؟

فاخته دستانش را پایین آورد و گفت:

_ ما برای دیدار یکی از زندانیان در سیاهچاله‌های رامونا به این مکان فرستاده شدیم.

نگهبان در حالی که به برگ سبز در دستانش خیره شده بود گفت:

_ کدام زندانی؟

فاخته به یکباره شوکه شد و چشمانش بسیط گردید که باستیان جلو آمد و گفت:

_ نام او را نمی‌دانیم، باید از روی چهره، وی را شناسایی کنیم.

نگهبان به باستیان نگاه کرد و شکاک گفت:

_ کار شما با آن زندانی چیست؟

باستیان نفسی عمیق کشید، یک گام به جلو برداشت و مصمم گفت:



_ سخنی با او داریم، سخنی محرمانه از سمت جناب خضرا. فکر می‌کردیم شما احترام زیادی برای جناب خضرا قائل باشید در حالی که هم نشانه از او در دستان شماست هم فرستادگان وی هستیم.

نگهبان به چشمان باستیان خیره شد و با زبانش و لب‌های خشک خویش را خیس نمود و گفت: _ ابزارهای آنان را پس دهید، به سمت قلعه برمی‌گردیم.

جستجوگران با جلب کردن اعتماد نگهبانان وسایل‌های خود را باز پس گرفته و در خلف آنان به سمت قلعه حرکت کردند. در چند قدمی قلعه نگهبان ارشد رو به سمت آنان کرد و گفت:

_ از دروازه پولاد گذر کنید و به سمت تالار اصلی بروید، سپس به نگهبانی که زره سرخ رنگی بر تن دارد خواسته‌ی خود را بازگو کنید و او شما را به رامونا خواهد برد.

☆☆☆ دروازه‌ی پولاد ☆☆☆

دروازه‌ی عظیم پولاد به دستور نگهبان ارشد گشوده شد. دروازه‌ای با درب‌های آهنین و خاکستری رنگ، صدای گشوده شدن آن مهیب و گوش‌خراش بود و در پشت آن حصاری فلزی و نقره‌ای رنگ قرار داشت. حصار نیز بعد از درب به بالا کشیده شد و در خلف آن نیز دربی طلایی رنگ و ضخیمی قرار گرفته بود.

درب طلایی به واسطه‌ی دو کلیددار باز و بسته می‌شد. پس آن دو همزمان کلیدهای خود را در حفره‌های درب نهانده و هماهنگ چرخاندند.

درب طلایی به آرامی باز شد و ساختمان مستحکم میانی نمایان گشت. جستجوگران مضطرب و با تردید از دروازه‌ها گذشته و قدم به محوطه‌ی عظیم قلعه گذاشتند.

در آن جا نگهبانان در هر سو قابل مشاهده بودند، صدها سرباز آماده و چالاک که شمشیر به دست یا در حال نظاره و یا مشغول تمرین بودند. آترس پیش گام قامت راست داشت و خشمگین به نگهبانان نگاه می‌کرد و آنان نیز شکاک به جستجوگران چشم دوخته و آرام با یکدیگر صحبت می‌کردند. پس از گذر از صحن ورودی جستجوگران به ساختمان عظیم، مستحکم و چهارگوشه‌ای رسیدند که تنها به واسطه‌ی دربی هلالی و بزرگ در آن رفت و آمد می‌شد.



ساختمانی بدون پنجره یا حتی یک شکاف که با سنگ‌های تراشیده شده؛ خاکستری رنگ و منظم بر هم گذاشته شده بود.

در دو سمت درب نیم هلال، دو نگهبان مسلح و آماده ایستاده و مشغول پاسبانی بودند که جستجوگران به آنان رسیده و خواهان گذر از آن‌ها و داخل شدن به ساختمان شدند. یکی از نگهبانان قدمی به جلو برداشت و گفت:

__ کار شما در عمارت آراه (فرشته‌ی موکل) چیست؟

بانو باستیان نزدیک او شد و با لبخند گفت:

__ ما فرستادگان جناب خضرا هستیم، به آراه آمده‌ایم که نگهبانی با زره سرخ رنگ ما را به سیاهچاله‌ی رامونا ببرد.

نگهبان پس از اندکی مکث بدون سخن به عقب بازگشت و با دستش چند ضربه به درب وارد آورد.

جستجوگران کنجکاو و در انتظار ورود به درب خیره شده بودند که صدایی مهیب از درون آن برخواست، چیزی به مانند چرخ دنده‌های یک ساعت بزرگ بر سر هم ساییده شده و درب آرام گشوده شد.

جستجوگران شکاک و مضطرب قدم به عمارت آراه گذاشتند.

☆☆☆ عمارت آراه ☆☆☆

درون آراه پُر بود از نگهبانان نیزه‌دار و زره پوش که با لباس‌های طلایی خویش در زمینه‌ی مشکی رنگ ساختمان خودنمایی می‌کردند.

آراه درب‌های متعدد و آهنینی را در خود جای داده بود که در ورودی هر کدام چند نگهبان ایستاده و به پاسبانی مشغول بودند.

ستون‌ها در کنار هر درب قامت استوار داشته و تا طاق کشیده شده بودند. کف سنگی وسیقلی مشکی رنگ تمام آن حیطه را در بر گرفته بود و چراغ آویزی بزرگ، تزیین شده به صدها کریستال شفاف و صدها شمع از سقف آویزان بود.

جستجوگران با شگفتی سر چرخانده و هر سو را نظاره می‌کردند که فاخته خوشحال با انگشت اشاره‌اش به سمت راست تالار اشاره کرد و گفت:



_ آن جا، آن جا را ببینید؛ او نگهبان سرخ پوش است.

پس به سمت نگهبان سرخ پوش که در روبروی دربی آهنی و مشکی رنگ ایستاده بود حرکت کردند. نگهبانان به آنان نگاه می کردند و آن ها بی توجه به جمعیت به فرد مورد نظر خویش نزدیک می شدند.

نگهبان سرخ پوش با قرین شدن مهمانان قامت راست داشت و گفت:

_ چه می خواهید؟

فاخته نرسیده به او صدا بلند داشت و گفت:

_ ما از طرف جناب خضرا به این مکان آمده ایم. او از ما خواست که به آراه بیاییم تا شما ما را به سیاهچاله ی رامونا هدایت کنید.

نگهبان نیزه اش را در دستانش فشرد و گفت:

_ در رامونا شیطان های عظیم، شریر و بد ذاتی اسیر و دربند هستند، کار شما با آن ها چیست؟
فاخته ادامه داد:

_ کار ما بسیار محرمانه است. امر، امر خضراء بزرگ است. نگهبان سرش را تکان داد و نیزه اش را بر زمین کوباند و گفت:

_ آن زندانی کیست؟ نام زندانی را بگویید.

فاخته در سکوت به او خیره گردیده بود که بانو پیش قدم شد و گفت:

_ ما باید او را از.....

که فاخته کلام او را قطع نمود و گفت:

_ نام او اسپاداس (پادشاه ماد) است، شیطانی عظیم که در عهد نخستین او را فریغ (شکوه خداوند) می خواندند؛ رام کننده ی آتریسا، مار عظیم و افسانه ای عهد نخستین که قادر بود با لغزشی بر خاک، یک آبادی را به نیستی تبدیل کند.

نگهبان ترس در دلش رخنه کرد و نفسش به شماره افتاد. بدنش شروع به لرزش کرد و وحشت زده گفت:

_ اسپاداس؟ شما با آن شیطان رأس چه کار دارید؟

فاخته مصمم به چشمان خائف نگهبان خیره گردید و گفت:



_ او قرار است ما را یاری رساننده باشد، چرا که جوزاء سیاه به دنیای ما بازگشته است.

نگهبان چشمانش گرد شد و سخن به زبان کشید و بلند گفت:

_ جوزاء سیاه زنده است؟

با استماع کلام نگهبان تمام جمعیت در سکوت به سمت او چرخیدند و وحشت زده و پرسان در جهت جستجوگران قدم برداشتند.

نگهبانان متعجب از سخن نگهبان سرخپوش و پریشان از شایعه‌ی وجود جوزاء، به دور متجسسان حلقه زدند، جوینده و پرسان شروع به سوال پرسیدن کردند.

_ جوزاء زنده است؟

او چگونه بازگشته؟

آیا شما مدرکی بر اثبات وجود او نیز در دست دارید؟

اکنون کجاست؟

آیا به منطقه‌ای حمله کرده است؟

کودکان را برده است؟

آیا سپاه مطیعان خویش را برپا کرده است؟

هیچ کس توان مقابله با او را ندارد، اما روحانیون رأس یک بار موفق به شکست دادن او شدند.

☆☆☆ مرگ جوزاء☆☆☆

همچنان دهان‌ها می‌جنید و سخن‌ها پراکنده می‌شد که نگهبانی میانسال با زره‌ای مشکی رنگ و شنلی سپید از میان جمعیت بیرون آمد.

نگهبانان با رویت وی، ستون مانند قامت راست داشته و در سکوت بر جای خود ایستادند.

نگهبان میانسال با موهای سپید و بدنی ورزیده به سمت متجسسان رفت و گفت:

_ آیا منبع این شایعات شما هستید؟

بانو باستیان گفت:



_ شایعه نه، بازگشت جوزاء حقیقی و به قطع یقین است. او در جنگل‌های آبیش و در روستای رتوناک به مانند بزی سیاه با پوزه‌ای در خون غلتیده رویت شده است. ما نیز با دستان خویش یکی از فرزنداناش را از بین بردیم. او بازگشته است.

نگهبان میان سال وحشت زده و غمگین سرش را پایین افکند و گفت:

_ در کتاب بزرگ، در بخش خاطره نگاره شوم آمده است که جوزاء به دست یک روحانی رأس به نام اُشه‌ن (آغاز روشنایی) به هلاکت رسید. اُشه‌ن پس از مرگ او بسیار محبوب گشت اما خود او نیز به افسردگی شدیدی مبتلا شد و بعد از چند ماه خودکشی کرد و قلب خویش را بیرون آورد. او قبل از خودکشی، دختر پنج ساله‌ی خویش را گردن زد و با خون او بر دیوارهای خانه‌اش نوشت، او نمرده است.

آراه در سکوتی مرگبار غرق گشت که نگهبان میانسال امتداد کلامش را جاری ساخت و خطاب به نگهبان سرخ‌پوش گفت:

_ آن‌ها را به رامونا هدایت کن، باشد که شیاطین بتوانند به ما کمک کنند.

نگهبان سرخ‌پوش بدون کلامی به سمت درب آهنی چرخید و نیزه‌ی بلندش را به سمت درب گرفت. سپس با حرکتی سریع و کوبنده نیزه را به داخل درب فرو کرد.

لبه‌ی بران نیزه درب را شکافت و نوری زرد رنگ از شکاف یه بیرون خزید، رفته رفته درب محو گشت و گودالی عمیق در پشت آن نمایان شد. گودالی پر شده از پلکانی مارپیچ و طویل که در مرکز اتاقی تاریک و نمناک قرار گرفته بود.

جستجوگران مضطرب وارد اتاق شدند و در خلف آن‌ها نگهبان سرخ‌پوش نیز داخل شد. پس با ترس از پلکان به پایین نزول نمودند، رفته رفته از گرمی هوا کاسته شد و تاریکی بر آن منطقه حاکم گشت، صدا و هیاهوی نگهبانان از بین رفت و تنها و به سختی فریاد نگهبان میانسال به گوش می‌رسید که می‌گفت:

_ تا بازگشت مهمانان، جادوگر را بیاورید تا از دروازه‌ی باز رامونا محافظت کند.

☆☆☆سیاهچاله‌ی رامونا☆☆☆



بالاخره به انتهای پلکان رسیدند، آخر گودال به اتاق کوچک، سرد و نمناکی می‌رسید که دو نگهبان عظیم الجثه با مشعل‌های مشتعلی در دست در مقابل طاق نمایی بدون درب که به راهروی طویل منتهی می‌شد ایستاده بودند. نگهبانان با رویت نگهبان سرخ‌پوش که ارشد آن‌ها بود قامت راست داشته و صاف ایستادند که ارشدشان گفت:

_ طاق‌نما را از مهر و موم خارج کنید.

نگهبانان بدون کلام به سمت دروازه‌ی خالی از درب چرخیدند، یکی از آنان بر دو زانو در محاذی طاق نما نشست و دیگری در خلف او ایستاده و شمشیر به دست، شروع به خواندن چیزی به مانند دعا کرد.

جستجوگران کنجکاو به آن‌ها نگاه می‌کردند که آترس پرسان گفت:

_ من که دربی نمی‌بینم، آن‌ها می‌خواهند چه چیزی را از مهر و موم خارج کنند؟

به ناگاه نگهبان ایستاده، شمشیر بر سینه‌ی خود کشید و خون حاصل آمده از جراحت وی بر سر نگهبان دوم ریخت، نگهبان دوم دستانش را با خون رنگی کرد و گفت:

_ من به واسطه‌ی خون صبح و دستان شب، دروازه‌ی مهر و موم گشته‌ی غروب را باز می‌کنم.

سپس دستانش را نزدیک طاق نما کرد، اثر دستان خونی نگهبان به مانند قرار گرفتن لکه‌ای بر سطح یک شیشه‌ی شفاف، بر بدنه‌ی ناپیدای دروازه‌ی غروب نقش بست و ناگهان دروازه‌ای طلایی رنگ، ضخیم و ستبر طاق نما را در بر گرفت و مرئی گشت.

جستجوگران گامی به عقب برداشته و متعجب و در بهت به دروازه خیره شده بودند که نگهبان سرخ‌پوش گفت:

_ غروب را بگشائید، مهمانان ما به رامونا خواهند رفت.

نگهبانان بر دو زانو نشسته و خنجر به دست سخنی را آغاز نمودند:

_ ما آفعی طلایی دشت‌های آزاد را احضار می‌کنیم.

سپس خنجرهای بران خویش را به سلوک دست‌هایشان رساندند و خون از زخم‌های آن‌ها به بیرون تراوش نمود. جستجوگران کنجکاو در سکوت ایستاده و منتظر پیامد اعمال نگهبانان بودند که ناگهان نوری طلایی رنگ اتاق را در بر گرفت.



بوی سوختگی و ریز گردهای مشتعل همه جا را پر ساخت و ماری نسبتاً بزرگ با پوستی شفاف و طلایی رنگ ظاهر گشت.

نگهبانان با کاسته شدن از شدت نور و رویت افعی به نشانه‌ی احترام سر خم کرده و تعظیم کنان گفتند:

دروود بر کلید دارِ رامونا، طلا مار عظیم و کهنسال.

افعی سر خود را بالا آورد و با چشمان سرخ رنگش نگاهی به حضار کرد سپس زبانش را بیرون آورد و جنبش داد.

نگهبان سرخ پوش آرام نزدیک او شد و گفت:

_ طلا مار عظیم خواهشمندم که کلید دروازه‌ی غروب را برای دقایقی به ما پس دهید.

افعی آرام به سمت دروازه رفت، در مقابل آن ایستاد و سرش را بالا آورد. ناگهان لرزشی پیکرش را در بر گرفت، ضربه‌ای از درون به مانند سرفه پیکرش را در هم کشید و کلیدی بلند، طلایی و قدیمی از دهانش خارج گشت. جستجوگران با بهت به کلید خارج شده از دهان مار نگاه می‌کردند که نگهبان سرخ رنگ با تعظیم نزدیک او شده و کلید را برداشت.

افعی به گوشه‌ای رفت و در خود پیچید.

نگهبان دروازه‌ی غروب را با چرخش کلید طلایی گشود. در پشت غروب، شیء تاریک و دیجور بر راهرو طویل و سلول‌های کم عرض سایه افکنده بود.

سلول‌ها با میله‌های زنگ زده‌ای کهن، کلفت و مستحکم به محافظت رسیده بود و در هر کدام یک زندانی با زنجیرهای نقره‌ای و ضخیم به بست و بند در آمده بودند. بر سردر هر سلول تکه چرمی کهنه قرار گرفته بود که بر روی هر کدام مثلی هک شده و ضربدری بر مثلث کشیده شده بود.

کف را شل و آب گندیده پر کرده و بوی تعفن باعث آزار می‌شد.

نگهبان سرخ پوش به سمت جستجوگران چرخید و گفت:

_ آسپاداس در آخرین سلول سمت راست زندانی شده است، او بسیار مخرب و شریر خلق شده و چیزی جز مکر و دروغ در او نیست. در طول مسیر به هیچ کدام از زندانیان نگاه نکنید، آن‌ها به واسطه‌ی چرمی که بر سردر هر سلول قرار گرفته مهر و موم گردیده‌اند اما هنوز توان تأثیرگذاری



بر انسان‌ها را دارند. اگر هر کدام از شما به زندانیان چشم دوخته و تحت تاثیر آن‌ها واقع شوید ما ناچار شما را خواهیم کشت، پس پشت به آسپاداس ایستاده و سوال پرسید چرا که او تنها با چشمانش شما را وادار به نابودسازی مهر و موم خواهد کرد و با از بین رفتن آن تکه چرم، دنیا دچار وحشتی بزرگ خواهد شد. پس بسیار مراقب باشید خداوندگار همراهتان. متجسسان مضطرب از دروازه غروب گذشته و پا به درون سیاهچاله گذاشتند. با گذر از هر سلول صدای فرد در بند بر می‌خواست که آنان را صدا می‌زدند و التماس کنان از آنان یاری می‌خواستند.

جستجوگران وحشت‌زده و بی توجه به آنان مسیر طویل و تاریک رامونا را پیموده و به جلو گام بر می‌داشتند. تا این که به انتهای مسیر رسیدند، بن‌بستی سنگی و مستحکم که دو سلول آخر را در جوانب خویش جای داده بود.

☆☆☆ آسپاداس ☆☆☆

جستجوگران در مقابل سلول سمت راست ایستاده و به درون آن خیره شدند. فردی خسته و ناتوان، بسته در زنجیر در سلول نگهداری می‌شد. فردی که تنها پایین تنه‌اش در اندک نور سلول نمایان بود و بالا تنه‌اش در تاریکی دخمه پنهان شده بود. فاخته پیش گام قدم به جلو برداشت و گفت:

_ تو آسپاداس هستی؟

فرد تکانی خورد، زنجیرها به صدا درآمدند و خود نیز با صدای گرفته، مردانه و خشن گفت:

_ چه کسی او را می‌خواند؟

فاخته عاجزانه گفت:

_ کسی که محتاج یاری است!

آسپاداس زنجیرها را به صدا در آورد و گفت:

_ تو کیستی؟

فاخته گفت:

_ من فاخته‌ی سپید هستم به همراه دوستانم، آترس و بانو باستیان.

آسپاداس پاهایش را جمع کرد و با جبر بر آنان ایستاد سپس قامت راست داشت و آرام از تاریکی بیرون آمد.

بدن لاغر و کشیده‌ی او نمایان گشت، با صورتی استخوانی و بسیار سپید، موهای مشکی رنگ و بلند.

فاخته به چشمان سبز، درشت و بسیار مظلوم او خیره گردید و گفت:

_ چهره‌ی تو برای شیطانی به نام آسپاداس زیادی زیبا و مظلوم است.

آسپاداس بینی باریک و قلمی خویش را نزدیک فاخته آورد و او را بو کشید سپس ابروهای پهن و مشکی رنگش را بالا انداخت و گفت:

_ چقدر بوی تو خوب و مطبوع است. من قرن هاست که تنها بوی لجن و کثافت را استشمام کرده‌ام.

فاخته نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_ درست است تحمل این مکان واقعا دشوار است لیکن زمان اسارت تو می‌تواند در این زمان به اتمام خویش رسد، اگر خودت بخواهی!

آسپاداس دستی به صورت بدون مو و سپید خویش کشید و گفت:

_ با چه شرطی حاضر به آزادسازی من هستی؟

فاخته نگاهی به دوستانش کرد و گفت:

_ به شرط یاری رساندن به ما در انجام اهداف خویش.

آسپاداس در حالی که به آترس و باستیان اشاره می‌کرد گفت:

_ هدف شما چیست؟

فاخته گفت:

_ نابودی شیطانی عظیم.

آسپاداس متعجب گفت:

_ او کیست؟

فاخته دست بر ابروانش کشید و آرام گفت:

_ جوزاء سیاه.



آسپاداس در سکوتی عمیق و در افکاری ژرف غرق گشت که بانو باستیان به او نزدیک شد و گفت:

_ از جوزاء چه می‌دانی؟

آسپاداس به خود آمد، خود را جمع و جور کرد و گفت:

_ خب، من این را می‌دانم که جوزاء از من بزرگ‌تر است و نام اصلی او آوخشیا (بخشنده) است، من برادر او هستم.

با استماع کلام آسپاداس شگفتی در بطن متجسسان نشست، چشمانشان بسیط شد و در شگفتی به سکوت پناه آوردند.

آسپاداس امتداد کلامش را به زبان آورد و ادامه داد:

_ آوخشیا خواهر بزرگ من بود، راهنمای من، راهبرم؛ ما تنها زندگی می‌کردیم و شاد بودیم تا این که آوخشیا با جادوی سیاه آشنا شد، از آن عهد به بعد تاریکی بر ما سایه افکند و شادی از درون ما رخت بر بسته و رفت. او به بچه خواری روی آورد و طمع قدرت باعث شد که همه چیز را فدا کند. افزون طلبی او را به قهقرا کشید و از آوخشیا به جوزاء سیاه تبدیل گشت. او من را نیز به منجلاب کشیده بود و انسان‌ها به اندازه‌ی او از من نیز هراس داشتند. او قدرتمند بود و با بلع نمودن گوشت کودکان به قدرتش افزوده می‌شد، لیکن من نقطه‌ی مقابل او بودم و هرگز قادر به خوردن گوشت انسان‌ها نشدم. پس رفته رفته از قدرتم کاسته شد و ضعیف و ضعیف‌تر شدم. تا این که در راه چاره اندیشی سال‌ها به تلاش نشستم و چیزی را خلق کردم که قدرتش بسیار بیشتر از توان آوخشیا بود. من موفق به خلق زبانی شدم که بسیار توانمند و ویران کننده بود، زبانی که تا کنون هرگز آن را به خاطر نمی‌آورم، چرا که آوخشیا آن را از من ربود، خاطرات یادگیری آن را از ذهن من زدود و آن را به نام خود تمام کرد. او از قدرت من بیم داشت و می‌ترسید که وی را به زیر افکنم پس نیمه جان مرا به دست روحانیون رأس سپرد و من قرن‌هاست که در آراه زندانی شده‌ام، بی آن که بفهمم دنیا دستخوش چه تغییراتی شده است. بانو باستیان میله‌های سلول را در دستانش فشرد و گفت:

_ پس تو بدون زبان یک شیطانِ ناچیز هستی و نمی‌توانی ما را یاری دهنده باشی.

آسپاداس بر زمین نشست و غمگین گفت:



_ می توانستم که بگویم مرا با خود از این جهنم ببرید، من زبان را پیدا خواهم کرد و به شما در انجام ماموریتتان کمک خواهم کرد اما حقیقت ماجرا این است که من نه دانشی از وجود زبان خویش دارم و نه قدرت لازم برای یاری رساندن به شما. اکنون راغب بودن من برای کشتار جوزاء بی ارزش و بی اثر است.

باستیان نگاهی به فاخته انداخت و گفت:

_ آماده شو.

فاخته سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و چشمانش را بست و باستیان رو به آسپاداس امتداد کلامش را ادامه داد:

_ هرگز فکر نمی کردم آسپاداس عظیم حتی به گفتن حقیقت نیز بیندیشد اما تو مرا با کلامت شگفت زده کردی.

آسپاداس لبخندی زد و گفت:

_ شاید آسپاداس به فریغی که در گذشته می شناختنش بازگشته است.

باستیان با غم گفت:

_ ما در طول این مسیر خـ یانتهای بیشماری دیده ایم چرا که چاره‌ای نداشتیم جز اعتماد، اکنون نیز ناگزیر برآنیم که به تو اطمینان کنیم و تو را دوست خود بدانیم. تو بعد از رهایی‌ات از سلول، یکی از ما خواهی شد پس خواهش می کنم که از اعتماد ما سوءاستفاده نکن.

آسپاداس از جای خود برخاست و نزدیک میله‌ها شد، به چشمان باستیان نگاه کرد و گفت:

_ شما با این که می دانید من کنون بی ارزش و ناتوانم باز برای آزادیم وارد عمل خواهید شد؟

باستیان با لبخند گفت:

_ اگر خودت قبول کنی.

آسپاداس دستانش را به سمت باستیان دراز کرد و گفت:

_ من با تو پیمان خون می بندم، عهده‌ی که هرگز شکسته نخواهد شد.

باستیان به چشمان او خیره شد و خنجرش را از غلاف بیرون آورد سپس کف دست خود و دست

آسپاداس را زخمی کرد و گفت:

_ پیمان ما با خون به هم گره خواهد خورد که تا زمان مرگ به یکدیگر خـ یانت نخواهیم کرد.

بعد داستان غرق در خون همدیگر را فشردند.

☆☆☆ گریز از آراه ☆☆☆

فاخته خطاب به آترس گفت:

_ دستانت را همانند آن دو، زخمی کن باید از این مکان خارج شویم.

آسپاداس هیجان زده کلام داشت و گفت:

_ باید اول طلسم مهر و موم را از سردر سلول برداریم، سپس برای فرار چاره‌ای بیندیشیم.

باستیان لبخندی زد و گفت:

_ دستانت را پیش بیار مابقی را بسپار به ما.

تمام افراد داستانشان را برهم نهادند و فاخته گفت:

_ نمی‌دانم تا کجا می‌آورم، فعلا از چکاد خارج می‌شویم تا بعد چاره اندیشی جدیدی به عمل

بیاوریم.

باستیان ابروانش را در هم کشید و گفت:

_ نه صبر کن از چکاد خارج نشو.

آترس متعجب گفت:

_ یعنی چه؟ چرا از چکاد خارج نشویم؟

باستیان سخنش را ادامه داد:

_ فاخته باید ما را به تونلی که از آن رد شده و به بخش سطح چکاد آمده‌ایم باز گرداند تا از

طریق همان راه به درخت داتام و مسیر غرب بازگردیم، این تنها مسیر سریع برای بازگشت به

غرب است.

فاخته و آترس سرشان را به نشانه‌ی تایید تکان دادند و فاخته چشمانش را بست و گفت:

_ (آکاگورا، سابایان)(پرتو، خورشید)

(شاندو)(مقصد)

(الارن، بن، چر، چکاد)(زمین‌های چکاد)



ناگهان بادی در گرداگردشان شروع به وزیدن کرد، آسپاداس متعجب به جنبش حاصل آمده از افسون فاخته، تشدد باد را نظاره گر بود که باد به طوفانی خشمگین تبدیل شد و از درونش نوری سپید به بیرون سرک کشید، نور به ناگاه به اوج خود رسید و سیاهچال آراه را برای لحظه‌ای روشن ساخت.

پس از کم فروغ شدن نور دیگر اثر نه از آسپاداس و نه جستجوگران بود. نگهبانان مضطرب و نگران در حالی که دو سمت چشمانشان را با دست پوشانده بودند به سمت وقوع ماجرا دوان شدند و در کمال ناباوری نبود آسپاداس و مهمانانشان را تایید کردند. جستجوگران در بخش سطح در روبه‌روی غاری که از آن وارد شدند با انفجار طوفانی عظیم در هاله‌ای از نور سبز رنگ ظاهر گشتند.

اهالی شهر چکاد با تعجب و ترس به آن‌ها خیره شده بودند و پیچ کنان با یکدیگر سخن می‌گفته و انگشت در جهتشان دراز می‌کردند که ناگهان صدای شیپوری عظیم تمام منطقه را پر ساخت و همگان را با خبر ساخت که اسیری در بند از سیاهچاله‌ی آراه گریخته است. با شنیدن صدای شیپور انبساط جسم متجسسان شکسته شد و به سمت غار دوان شدند. در هنگام حرکت آترس از فاخته پرسید:

_ حالت خوب است؟

فاخته به او نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

_ حال من خوب است، میزان مسیر کم بود.

باستیان که کلام آن‌ها را می‌شنید، به میان آمد و گفت:

_ من مسیر گریزمان را مسدود می‌کنم، به محض ظهورمان در غرب فاخته به واسطه‌ی پرتو خورشید ما را از کوه‌های اوژن دور خواهد کرد.

آترس و فاخته سریع و دوان به سمت انتهای غار حرکت کردند.

آسپاداس به ناگاه با ایستادن باستیان دست از گریز کشید و به سمت او چرخید.

بانو نفس زنان به واسطه‌ی خنجرش دست خود را برش داد و خون حاصل آمده از زخمش را به موهایش کشید و گفت:

_ (زارینا، هکا)(سپر، ریشه)



ناگاه زمین شروع به لرزیدن کرد و صدها ریشه از خاک سر برآورد و ورودی غار را مسدود کردند. بانو موهایش پریشان در هوا حرکت می کردند، خود قدم زنان به عقب گام برمی داشت و ریشگان مطیع فرمانش مسیر را پر کرده و به سمتش می آمدند. پس با لبخند اختتام کار خویش را اعلام کرد و به سمت انتهای غار چرخید که اسپاداس را در مقابل خود مشاهده کرد.

چشمانش بسیط شد و گفت:

_ اسپاداس چرا با بچه ها بیرون نرفتی؟

اسپاداس به سپر ریشگان بانو نگاه کرد و گفت:

_ تو قدرت فوق العاده ای داری.

باستیان لبخندی زد و گفت:

_ بیا، باید به آترس و فاخته بیوندیم.

بیرون غار آترس و فاخته در انتظار، چشم به درخت ناپیدای داتام و کوه اوزن دوخته بودند که درب دروازه گشوده شد و اسپاداس به همراه بانو بیرون آمدند.

آترس خالق را سپاس گفت و فاخته خنجرش را به سمت اسپاداس جنبش داد و گفت:

_ دگر بار دستت را زخمی کن.

اسپاداس خوشحال و بشاش چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید، زانوانش نرم گشت و بر علف های تازه و خوشبو نشست. سرش را در جهت طاق آسمان چرخاند و گفت:

_ آسمان هم چنان زیبا و شگفت انگیز است، من از شما بسیار سپاسگزارم و تا آخر دنیا مدیون شما خواهم بود.

آترس عجل به سمت او گام برداشت و گفت:

_ اسپاداس شتاب کن، زمان برای تشکر بسیار است.

شیطان زیبارو برخاست و به جمع دوستان نوظهورش حرکت کرد، دست راستش را برش داد و از دو سمت دست آترس و باستیان را گرفت.

فاخته پلک هایش را برهم نهاد و گفت:



_ از اُوژن خارج می‌شویم. (آکاگورا، سابایان)(پرتو، خورشید). (شان‌دو)(مقصد). (الارن، بن، چر، لاگوبان)(زمین‌های غرب)

دگر بار طوفان آن‌ها را در بر گرفت و پس از چند ثانیه اُوژن را ترک گفتند.

☆☆☆ بیابان اَدُر ☆☆☆

شن و ماسه‌ها منطقه‌ی عظیمی را در بر گرفته و خشکی را به ارمغان آورده بودند. سنگریزه‌های نحیف و کوچک در جریان بی‌رحم باد جابه‌جا می‌شدند و به سان دریایی عظیم لیکن بی‌نم و طراوت می‌نمودند که هیچ جاندار را در خود جای نمی‌دادند. آسمان شب در آن منطقه به مانند لباسی مخملی از تار و پودهای براق و شفاف خودنمایی می‌کرد، ماه و ستارگان تنها چراغ‌های روشن کننده‌ی آن حیطة بودند. این منطقه‌ی بیابانی و خشک اَدُر (آتش) بود که در دستان شن‌های بی‌پایان به بند کشیده شده بود.

در پشت جمعیت کثیر شن‌ها، دیوارهای عظیم حکومت غرب قرار گرفته بود. دژی مستحکم از سنگ‌های قهوه‌ای رنگ با دیوارهای ستبر و حلقه مانند.

در فاصله‌ای نه چندان دور از دیوار، در جایی میان شن‌ها، تند بادی وزیدن گرفت و پس از گذر چند ثانیه جستجوگران با انفجار خط نوری سپید وارد اَدُر شدند.

فاخته در حالی که از بینی و گوش‌هایش خون سرازیر بود، بدن نیمه جان و نزارش را جمع کرد و بر شن‌های نرم افتاد. باستیان شتابان خون‌های جاری بر سر و صورت او را با لباس خویش پاک نمود و مشک آب را از آترس گرفت و نزدیک لبان او کرد.

فاخته به سختی چشمانش را گشود و دهان کوچکش را با فکی لرزان جنبش داد و گفت:

_ ما در بیابان اَدُر هستیم.

آترس دست بر پیشانی او گذاشت و گفت:

_ تو موفق شدی، مشاهده کن؛ آن دیوار عظیم، دژ نفوذ ناپذیر غرب است.

آسپاداس از شدت شگفتی چشمانش بسیط گردیده بود، در کنار فاخته بر زمین نشست و گفت:

_ من در شیاطین قدرت‌های زیادی را مشاهده کردم اما این توان تو در حد ارواح عظیم است، تو فوق العاده‌ای بانوی مهربان.



آترس بخشش جلاد را از زیر شال بند دور کمرش بیرون آورد و گفت:
_ باید اندکی از بخشش جلاد را بنوشی.
فاخته مخالفت کرد و گفت:

_ آترس عزیز لطفاً اول امانت آسپاداس را به او باز پس ده، ما برای گذر از دروازه‌ی غرب نیازمند به حال خراب من هستیم، می‌توانم همگی را مطیع کنم اما این کار فریاد می‌زند که ما در غرب هستیم.

آترس نگاهش را معطوف آسپاداس کرد و از پشت کمر و زیر شنل بلندش تکه چرم پوستی را بیرون آورد و به سمت آسپاداس دراز کرد.
آسپاداس متعجب تکه چرم را از او ستاند و از جای خویش برخاست.
گره دور چرم را باز کرد و آن را گشود.

ناگاه به مانند دیوانگان شروع به فریاد زدن کرد و از شدت خوشحالی پاهایش را بر زمین می‌کوباند.

آترس و باستیان مبهوت به او خیره شده بودند و او در میان خنده و قهقهه‌هایش می‌گفت:
_ این زبان من است. من آن را خلق کردم، ذهن من دوباره میهمان دانش عظیم زبان شده است.
ممنونم از شما، سپاسگزارم از شما.
باستیان نزدیک او شد و گفت:

_ جوزاء تغییراتی را در عملکرد زبان ایجاد کرده است، قانون‌هایی که در پایین چرم حک شده است.

آسپاداس نگاهش را معطوف چرم کرد و گفت:

_ اینان برای خالق زبان، تنها سخنان بچگانه‌ای بیش نیست. آماده باشید، من باید کنون محبت‌های شما را جبران کنم.

سپس دست راستش را بر روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

_ (دِت زِرل مِلا، دِر اَکِن زَا. اَکِن کِل مِلا مِلا) (کوله، بار. الهه).

ناگهان نوری سپید، پُر تابش و گرما بخش در بالای سر او نمایان گشت و از درون نور، کوله پشتی چرمینی بیرون آمد و در دستان آسپاداس جای گرفت.



☆☆☆ کوله بار الهه ☆☆☆

کوله پشته با چرمی قهوه‌ای رنگ و کهنه با دو بند بلند و ضخیم در دو سمتش و یک دهانه‌ی نسبتاً بسیط و بزرگ در دستان احضار کننده‌اش خودنمایی می‌کرد.

آسپاداس لبخندزنان دستانش را بر روی کیف گذاشت و گفت:

_ این شیء با ارزش کوله بار الهه نام دارد. آن به ما کمک می‌کند که هیچ وقت گرسنه نمانیم و این گونه عمل می‌کند که در مرتبه‌ی اول غذای مورد نظر را در ذهنتان تجسم می‌کنید، مرتبه‌ی دوم اندکی دست خود را زخمی کرده و چند قطره از خون خویش را درون کیف می‌ریزید و در مرتبه‌ی سوم غذای شما آماده است و می‌توانید آن را از درون کیف بیرون بیاورید.

آترس لبخندزنان فاخته را در آغوش کشید و او را از خاک بلند کرد سپس رخ در جهت آسپاداس چرخاند و گفت:

_ در طول این سفر، ما جادوهای بیشماری را مشاهده کردیم اما بی شک این جادو از همگی آنان برتر و کارآمدتر است. کنون حرکت کنید باید خود را به دروازه‌های غرب برسانیم، هنوز مسافت زیادی را در پیش رو داریم.

آسپاداس به تایید سخن آترس سرش را تکان داد و امتداد کلامش را بر زبان جاری ساخت:

_ صبر کنید شما همگی خسته هستید و بانو فاخته نیز بدحال، من برای شما ماده شیرانم را احضار خواهم کرد.

پس دگر بار دست بر سینه گذاشت و گفت:

_ (مودا اکن متک ملا، گلش نن زا ملا اکن نن، گک زا اک) (ماده، شیرهای، سرخ)

ناگهان نوری سپید پدیدار گشت و از درون آن چهار ماده شیر سرخ رنگ با خشم و جبروتی خاص، پوستی گلگون و چشمانی سپید و براق ظاهر گشتند.

آسپاداس با مشاهده‌ی آنان لبخند زنان در جهتشان دوان شد و شیران نیز با غرش‌های متمادی سرهای خود را به بدن او می‌کشیدند.

☆☆☆ ماده شیرهای سرخ ☆☆☆



ماده شیرها با پوستی سرخ متمایل به قهوه‌ای، تن و توشی بزرگ، چنگال‌های بران و دندان‌های تیز، همراه با چشمانی سپید و درخشان به جستجوگران نگاه می‌کردند که آسپاداس خطاب به جستجوگران گفت:

_ نترسید دوستان، آنان با چشیدن قطره‌ای از خون شما رام و مطیع‌تان خواهند شد، به اندازه‌ای که حتی می‌توانید برای آنان نام انتخاب کنید.

بانو باستیان مضطرب و وحشت زده خنجرش را بیرون آورد و آرام سرانگشت خویش را زخمی کرد سپس در جهت یکی از شیران قدم برداشت و دست زخمیش را به سمت او دراز کرد. یکی از شیرها با غرشی بلند، سرش را تکان داد و به جلو آمد. با چشمان پر فروغش چهره‌ی نگران بانو را نظاره می‌کرد و دستان باستیان را بو می‌کشید، بانو چشمانش را بسته بود و در انتظار تایید ماده شیر زمان پر استرسش را سپری می‌نمود که شیر اندکی از خون او را چشش نمود و بعد سرش را به نشانه تایید و دوستی به پاهای او کشید. بانو لبخند زنان و خوشحال به آسپاداس نگاه کرد و گفت:

_ من توانستم.

آترس نیز بعد از بانو موفق به رام کردن ماده شیر شد و اندکی از خون باقی مانده بر گوش فاخته را به شیر سوم داد و او را مهبیای رفتن کرد.

جستجوگران سوار بر پشت شیرها راهی دروازه‌ی غرب شدند. فاخته و آترس پیشگام و اندکی عقب‌تر از آن دو آسپاداس و بانو حرکت می‌کردند.

پس از گذر زمانی چند شیرها از تاخت خویش کاسته و آرام در مسیر حرکت کردند که بانو باستیان فرصت را غنیمت داشت، سر صحبت را باز کرد و گفت:

_ آسپاداس تو باید بدانی که برنامه‌ی ما چیست و برای چه تلاش می‌کنیم.

در آن سو آترس نگران، نزدیک فاخته حرکت می‌کرد و حال نیمه جان و پریشانش را زیر نظر داشت.

رفته رفته دژ سنگی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و پیش‌تر از قبل جلال و شوکت خویش را به رخ دیده و ران می‌کشید.

تا این که دروازه‌ی آهنی و مشکی رنگ درون دژ نمایان گشت.



در آن لحظه سخنان باستان به اتمام رسیده و تایید آسپاداس را به همراه داشت که فاخته نگران کلام داشت و گفت:

_ یک جای کار می لنگد، چرا هیچ نگهبانی بر روی دیوارها نیست، دروازه نیز خالی از پاسبانی است.

آترس از شیر خویش پایین آمد و گفت:

_ شهر در سکوتی مرگبار خفه گردیده، این سکوت غیر عادی است.

باستان نزدیک آن دو شد و گفت:

_ خورشید در حال بیداری است، امیدوارم که طلوعی خون بار را مشاهده نکنیم.

فاخته خطاب به آترس گفت:

_ آترس عزیز اندکی از بخشش جلاد را به من بده، از قرار معلوم نگهبانی برای پُرس و سوال از ما نیست.

آترس شیشه‌ی بخشش را به او داد و فاخته با بلع مقداری از آن جانی دوباره گرفت.

☆☆☆ منطقه‌ی غرب، شهر پادرا ☆☆☆

جستجوگران در خلف دروازه‌ی عظیم و نیمه باز قیام نمودند. آترس و بانو با خنجرهای خویش دست‌های خود را بریده و آماده نبرد شدند.

آسپاداس با رویت آنان زبان چرخاند و گفت:

_ (کل در آکن گک، زا مَوا مودا) (لباس، رزم)

ناگاه نوری سپید سرتاسر او را در بر گرفت و او را در خود غرق کرد.

پس از کاسته شدن پرتو، آسپاداس در زره‌ای مشکی رنگ و ضخیم با شنلی طلایی رنگ و نیمه ماسکی بر چهره که به شکل پوزه‌ی گرگی سیاه می‌نمود و تنها بر روی بینی و دهان او را قرار داشت، نمایان گشت.

شمشیر بلند و طلایی رنگ او در دستان پرتوانش خودنمایی می‌کرد و صدای خشن و گرفته‌اش، سرود قدیمی و ترسناکی را به گوش دوستانش می‌رساند.

فاخته نزدیک دروازه شد، دست بر درب ضخیم و بزرگ گذاشت و گفت:



_ در خلف این دروازه، اولین شهر غرب قرار گرفته است که اداره کننده‌اش شاه پرشان (رزمجو) قدرتمند است. اینک شهر پادرا (سر زمین با شکوه) ما را می‌خواند.

پایان جلد اول

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه داندود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه داندود منتشر شده است.

Negahdl.Com

Negahdll.ir

منبع نگارش:

<https://negahdll3.ir/threads/298792/>

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll3.ir/members/88308/>

	سایت:	negahdl2.ir
	انجمن:	negahdl2.ir
	تلگرام:	negahdl
	اینستاگرام:	negahdl_com
	گوگل پلاس:	negahdl2ir

خلاصه:

زبانی عظیم با قدرتی مهار نشدنی، آنان انسان هایی
هستند که از این زبان آگاهند، اما
مشکلی بزرگ باعث می شود که یکی از دوستانشان
در سرزمین ارواح زندانی شود
و آنان پا به سرزمین های ناشناخته می گذارند بلکه
بتوانند آزادی دوست خود را باز پس گیرند.